



انتشارات خاور

شهر کتاب (nbookcity.com)

هوشنگ گلشیری شازده احتجاب



شازده احتجاب

هوشنگ گلشیری



انتشارات نیلوفر

چاپ اول	۱۳۴۸
چاپ دوم	۱۳۵۰
چاپ سوم	۱۳۵۳
چاپ چهارم	۱۳۵۳
چاپ پنجم	۱۳۵۵
چاپ ششم	۱۳۵۶
چاپ هفتم	۱۳۵۷

شازده احتجاب توی همان صندلی راحتی اشن فرورفته بود و پیشانی داغش را روی دو ستون دستش گذاشته بود و سرفه می کرد. يك بار كلفتش و يك بار زنش آمدند بالا. فخری در را تانیمه باز کرد، اما تا خواست کلید برق را بزند صدای پا کوبیدن شازده را شنید و دوید پائین. فخر النساء هم آمد و باز شازده پا به زمین کوبید.

سرشب که شازده پیچیده بود توی کوچه، در سایه روشن زیر درخت ها، صندلی چرخدار را دیده بود و مراد را که همانطور پیر و مچاله توی آن لم داده بود و بعد زن را که فقط يك چشمش از گوشه چادر نماز پیدا بود.

— سلام.

و زن هم گفت: سلام.

— مراد، باز که پیدات شد، مگر صد دفعه نگفتم...؟

— خوب، شازده جون، اموراتم اصلاح نمی شه. وقتی دیدم شام شب نداریم، گفتم: «حسنی، صندلی را بیار، بلکه کترم شازده کاری بکنه.» و شازده دست کرده بود توی جیبش و چند تومان گذاشته بود کف دست حسنی. مراد گفته بود:

— خدا عمر و عزت بده، شازده.

و حسنی هم: خدا خیرتان بده.

و صندلی چرخدار را هل داده بود و شازده خیس عرق راه افتاده بود و تا وقتی که با کلیدش در را باز کرده بود صدای چرخ ها توی گوشش



انتشارات نیلوفر، خیابان انقلاب، خیابان دانشگاه، تلفن ۶۶۱۱۱۷

هوشنگ گلشیری

شازده احتجاب

طراح روی جلد: فوزی تهرانی

چاپ هشتم: زمستان ۱۳۶۸

چاپ اول انتشارات نیلوفر

لینوگرافی و چاپ: گلشن

تعداد: ۵۰۰۰ نسخه

حق چاپ محفوظ است

با اینهمه شازده احتجاب هیچ با کش نبود. عصاو کلاهش را داد دست فخری، گونه بزرگ کرده فخر النساء را بوسید و رفت بالا. در را بست و همانجا، توی تاریکی، روی صندلی راحتی اش نشست. فخری هم رفت توی آشپزخانه، اما وقتی دید دلشوره راحتی اش نمی گذارد، رفت بالا. صدای پاکو بیدن شازده که بلند شد فرار کرد و آمد توی اتاق خودش و نشست رو بروی آینه، گوش به زنگ کمترین صدای اتاق بالایی، تا شاید باز شازده خلش تازه شود و با قدمهای شمرده از پله ها بیاید پائین و صدا بزند: - فخری !

تا فخری بلند شود و لچکش را روی سرش بیندازد، پیشبندش را ببندد و میز را بچیند. و وقتی شازده دستش را شست و خشک کرد و داد زد: - فخر النساء !

لچک را توی جیب پیشبند فخری بگذارد، پیراهنش را عوض کند، رو بروی آینه بنشیند و تند تند صورتش را بزرگ کند، موهایش را شانه بزند، و برود توی اتاق غذا خوری رو بروی شازده بنشیند، شامش را بخورد و شازده که رفت بالا، فخری ظرف ها را جمع کند و بشوید، و فخر النساء خودش را بزرگ کند و برود توی اتاق خواب تا شازده نیمه های شب پیدایش شود و آهسته بگوید: - خوابی، فخر النساء ؟ ...

اما آنشب شازده احتجاب حال و هوش هر شبش را نداشت. مثل صندلی راحتی اش آرام نشسته بود. و فقط گاهی که سرفه شانه هایش را می لرزاند پیشانی داغش را بر کف دست ها می فشرد تا بهتر بتواند رنگ های پیشانی اش را حس کند؛ و یا آن نگاه های شماتت بار پدر بزرگ و مادر بزرگ، و پدر و مادر و عمه ها، و حتی فخر النساء را از یاد ببرد.

شازده می فهمید که باز همان تب اجدادی است که به سروقتش

آمده است. اما دلش راه نمی داد که خودش را، مثل آن اتاق درندشتی که جابه جا از همه اشیا عتیقه تهی شده بود، به دست سرفه و تب بسپارد. بوی نا اتاق را پر کرده بود. قالی زیرپایش بود. تمام تنه شازده تنها گوشه یی از آن صندلی اجدادی را پر می کرد. و شازده صلابت و سنگینی صندلی را زیر تنه اش حس می کرد. آواز جیر جیرك هانخی بی انتها بود، کلافی سردر گم که در تمامی پهنه شب ادامه داشت:

شاید لای علف های هرز باغچه باشند، یا ... گفتیم: « فخری، این پرده ها را کیپ بکش. نمی خواهم هیچکدام از آن چراغ های لعنتی خیابان را ببینم. » فخری گفت: « شازده جان، اقلا اجازه بفرمایم پنجره را باز کنم تا به کم هوای اتاق عوض بشه. » و شازده داد زد:

- تو خفه شو. فقط هر کاری که گفتیم بکن.

فخری پیشبند بسته بود. جارو دستش بود. با همان روسری گلدار و همان چشم های سیاه وزنده و آن دهان باز. ردیف داندن هایش درشت بود، سفید بود. گفت:

- پس اقلا اجازه بفرمایم، این قاب عکس ها را پاک کنم.
- نه، لزومی نداره، فهمیدی؟ تو فقط باید به آن اتاق ها برسی.
دهان فخر النساء چه کوچک بود! آنقدر کوچک که وقتی می خندید فقط چند دندان سفیدش پیدامی شد. از بالا نگاه می کرد، از پشت آن شیشه های درشت عینك. دو خط قاطع گردنش هیچوقت خم نمی شد. خط ها به خط شانه ها می رسید و به دست ها که پشت آن پیراهن تور سفید بود و نبود. گفت: « شازده، این ها را ریخته ای رویهم که چی؟ می خواستی مرتبشان کنی. یا بفرمایی نو کره ها ... » انگشت دراز و سفیدش را کشید روی یال اسب. اسب سفید بود با خال های قهوه ای روشن. خط، تمام یال را تا دم طی کرد.

فخر النساء ایستاده بود کنار کالسکه چهار اسبه ، باهمان پیراهن تور سفید که روی سینه اش چین دار بود ، و باهمان چشمهایی که از پشت شیشه های درشت عینک نگاه می کرد یا نمی کرد . اما گفت :

— فخری ، کبریت داری ؟

فخری از جیب پیشبندش در آورد ، گفت :

— بفرمایند .

فخر النساء گفت : خودت روشن کن .

اشاره کرد به چلچراغ ها ، باهمان دستی که توی آستین چین دار بود ، حتماً . فخری روشن کرد . تمام شمع های چلچراغ ها را روشن کرد . چه نوری ! فخر النساء ، حتماً ، پلک نمی زد . گفت : « شمعدان ها را هم روشن کن . » اشاره کرد باهمان دستی که . . . یا نکرد . من گفتم : « این چه کاری ست ، فخر النساء ؟ » گفت : « مگر چی شده ، شازده ؟ » چشم هایش پیدا نبود . هیچوقت درست پیدا نبود . شعله ها توی شیشه های عینکش می لرزید . کتاب زیر بغلش را گذشت روی طاقچه . دامنش را بدست گرفته بود . از روی خرده ریزها رد شد و ساعت جد کبیر را برداشت ، کوک کرد . صدای تیک و تاک بلند شد . ساعت پدر بزرگ و پدر را و بعد ساعت های جیبی را هم کوک کرد . گفت : « فخری ، چرا ایستاده ای ؟ کمک کن ببینم . » فخری کمک کرد ، من هم کردم . ساعت پدر بزرگ زنگ زد ، بلند و مقطع . فراش ها آمدند . پنج تابودند ، بلند قد ، با سیل های چخماقی . دست به سینه تعظیم کردند و برگشتند . فخر النساء گفت : « ملاحظه فرمودید ، شازده جان ؟ این را ، حتماً ، شارژ دافر روس پیشکش حضور انور اقدس کرده . » با انگشت گرد حاشیه پائین ساعت را پاک می کرد . گفتم : « فخر النساء ، من دارم کلافه می شوم . » آنهمه عقربه روی صفحه ها تکان می خوردند . صدای تیک و تاکشان درهم و مداوم بود . سربازهای تفنگ به دست هم آمدند . فخر النساء خندید . پا

به زمین کوبید و سلام نظامی داد . عینک افتاده بود روی بینی اش . باز می خندید . چشم هایش خیس اشک شده بود ، حتماً . خم می شد و با دست می زد روی دو رانش . دو بافه مو روی سینه اش بود . پستانهایش گرد بود . می خندید . صدای خنده اش میان آنهمه تیک و تاک اوج می گرفت .

فخری هم خندید . فقط لب های چاقش تکان خورد

فخر النساء اخم کرده بود . یکی از ساغرهای طلا دستش بود . خم شد و ساغر را جلو چشم شازده گرفت :

— ببین ، شازده .

شازده نگاه کرد . روی بدنه ساغر یک زن برهنه بود ، باموهای افشان . سیب دستش بود . یک شاخه مو بادو برگ پستانهایش را می پوشاند . روی شکم و دو رانش گردنشسته بود . فخر النساء گفت :

— فخری جان ، دوتا از این ها را ببر سرمیز .

شازده گفت : آخر ، اینها ...

— می خواهم ببینم شراب توی این ها چه طعمی دارد .

ششلول دستش بود . گفت : پره ؟

شازده گفت : نمی دانم .

فخر النساء گفت : بده ببینم ، دختر .

ودست کرد توی جیب پیشبند فخری و دستمال را در آورد . اول

لوله را پاک کرد و بعد ... که شازده گفت :

— به ماشه دست نگذارید .

گفت : ترسیدی ، شازده ؟

اخم کرده بود . عینک هنوز روی بینی اش بود . لوله را گرفت طرف دیوار و پاک کرد و گذاشت روی قندیل . بعد دست کشید به دولول ها و به قطار فشنگ ها ، یکی یکی . شاخ های مُرّال را پاک کرد . عینکش را به دست گرفت . فخری پشت سر خانمش ایستاده بود . دست هایش توی

جیب‌های پیشبند بود. فخر النساء بر گشت و به شازده نگاه کرد :

— هفده سالش بوده. دست پخت جد کبیره، حتماً .

و بلند و مردانه گفت :

— تا حالا چنین مرالی نزده بودیم. حالمان فی الواقع خوب شد.

نوکرها سه طاقه شال و دو تا اسب کردند. با سیصد تومان پول ناز شست دادند .

خندید . با انگشتش زد به کاسهٔ بلور . صدای شکنندهٔ بلور در متن آنهمه تیک و تاك مثل جرعهٔ یی آب بود، آبی سرد. باز زد. صدا بلندتر بود. عقربه‌ها می‌لغزیدند، کند و مطمئن . سینه‌خیز می‌رفتند تا به آنهمه شماره نزدیک شوند و فراش‌ها، یاسربازها، ویا رقاصه‌ها بیایند بیرون. و تیک و تاكشان باز آن صدای شکننده را بلعید. و فخر النساء باز زد، با همان انگشت بلند و سفیدش. صدای بلور در میان آنهمه صدا غلت خورد، دوید و اوج گرفت، پخش شد و تمام صداها را در بر گرفت. و بعد تنها صدای بلور بود که فرو می‌ریخت، که در تداوم نامنظم و سمج آنهمه تیک و تاك تکه‌تکه می‌شد. قمه‌ها و کلاه‌خودها روی میز بود. قلمدان‌های صدفی هم بود . کلاه‌خود جد کبیر را برداشت، گفت : «بیاجلو ببینم، شازده.» گفتم : «خواهش می‌کنم، دست بردار. روز دوم نشده شروع کرده‌ای؟» کلاه‌خود را گذاشت روی سر من. تاروی چشم‌هایم را پوشاند. فخر النساء خم شده بود. عینک روی چشمش بود، از پائین نگاهم می‌کرد. گفت : «اصلاً به تو یکی نمی‌آید، شازده. نکنند قمرالدوله با باغبان باشی... هان؟ آخر حتی يك ذره از آن جبروت اجدادی در تو نیست.» گفتم : «بس نیست، فخر النساء؟» کلاه‌خود را برداشت و گذاشت روی میز. قفسه‌ها پر بود از خرده‌ریز. بادستمال به آنها زد. خاك که بلند شد عقب کشید، گفت : «این نوکرو کلفت‌ها مگر مرده بودند؟» گفتم : «من دستور داده بودم که هیچکس ...» کلید پهلوی من بود . انگشت زیر چانهٔ من

گذاشت، سرم را بلند کرد. انگشتش سرد بود، مثل تنش که آنهمه سرد و سفید بود، کشیده بود و بی‌خون. پستان‌هایش کوچک و گرد بود و موهایش نرم. گفته بود : «من از تاریکی خوشم می‌آید، شازده . قبل از آنکه بیایی روی تخت، یادت باشد آن چراغ را خاموش کنی.» نگاهش کردم، خیره نگاهم می‌کرد. انگشتش زیر چانهٔ من بود : «دستور دادی، هان؟ پس هنوز خون اجدادی در تو هست.» گفتم : «اقتلا جلوفخري...» خندید : «از فخري می‌ترسی، هان؟ دختر رامی است، شازده.» دست کشید توی موهای فخري. فخري شانه‌هایش را جمع کرده بود. به گل‌های قالی نگاه می‌کرد، حتماً. فخر النساء گفت : «فخري جان، فردا که اینهارا گرد گیری کردی یادت می‌دهم که چطور همه را مرتب کنی. این هفت دری خیلی کوچك است. کتاب‌ها را ببرتوی اتاق من.» کتاب‌ها را روی هم چیده بودم، کنار دیوار. فخر النساء با انگشت روی جلد یکی از کتاب‌ها کشید، گفت : «سفرنامهٔ مازندران ! چاپ سنگی است. چقدر جان‌کنند تا يك جلدش را پیدا کردم. پدر مرحوم من برای اینکه بتواند يك بست به‌دل بچسباند هرچه داشت و نداشت فروخت، حتی کتاب‌هایش را. اما تو...» و با انگشتش موهایم را، که حتماً روی پیشانی‌ام ریخته بود، عقب زد، گفت : «می‌خواهم کتاب‌های تو را غصب کنم، موافقی؟»

فخري هنوز پهلوی خانمش ایستاده بود، گفت :

— خانم جان، شمع‌ها دود می‌کنند.

گفت : خاموش کن، همه را.

فخري خاموش کرد، یکی یکی. فخر النساء گفت :

— فخري جان، کلید برق را هم بزن . مواظب باش از سرجات

تکان نخوری. مواظب آن گلدان‌ها باش، دختر.

انگشت‌های سرد فخر النساء گوش‌های شازده را احتجاب را لمس

می کرد و انحنای گونه ها و چانه را و بعد لب ها را. شازده انگشت ها را بوسید و انگشت ها بینی را لمس کرد و چشم ها را. پلک ها بسته بود. بعد آن دست های سبک روی شانه های شازده بود. شازده دستش را دراز کرد و يك بافه موی فخر النساء را گرفت و آرام آرام تمام طول بافه را طی کرد. بافه کشیده شد و شازده دستش را دراز کرد. جسم سرد و سنگین تسوی دستش بود. فخر النساء خندید، گفت:

— تو خیلی عقبی، شازده. پس کی می خواهی شروع کنی، هان؟

ششلول پدر بزرگ بود، سنگین و سرد. تيك و تاك بی انتها و مداوم ساعت ها تمام اتاق را پرمی کرد و بوی نا و بوی شمع های نیم سوخته و بوی فخر النساء که آنطرف، توی تاریکی، ایستاده بود. شازده بلند گفت:

— کاش پنجره را باز کرده بودم تا اقلاً این بوی نا...

و سرفه کرد. امامی دانست که هرچقدر هم بلند سرفه کند نمی تواند آن شیشه های بزرگ یکدست درها و پنجره ها را بلرزاند. و باز سرفه کرد.

شازده احتجاب می دانست که فایده یی ندارد، که نمی تواند، که پدر بزرگ، همیشه، مثل همان عکس سیاه و سفیدش خواهد ماند: مثل پوستی که توی آن کاه کرده باشند؛ سطحی که دور از او و در آن همه کتاب و عکس و روایت های متناقض به زندگی اش ادامه خواهد داد. اما می خواست بداند، به خاطر خودش و فخر النساء هم که شده بود می خواست بفهمد که پشت آن پوست، پشت آن سایه روشن عکس و یا لابلای سطور آنهمه کتاب... و بلند گفت:

— باید کاری بکنم.

و سرفه کرد. و در لابلای آنهمه فراش خلوت و خواجه باشی

و شاطر و فریادهای کورشو، دور شو و زنهای حرم و کنیزها که می ریختند توی حوض و کشتی می گرفتند... لخت؟ جد کبیر، حتماً، می خندیده. و خاطر انورش را انبساطی... و سکه شاباش می کرده و زنهای کنیزها که می ریختند روی هم، توده گوشت زنده و سفید تکان می خورده، می خندیده، درهم می رفته، بادست و پایی که گاه به گاه بیرون می مانده. توده گوشت که باز می شده باز جد کبیر شاباش می کرده. آن سو، پشت اینهمه، پدر بزرگ ایستاده بود. یانشسته؟ طرحی مبهم از کودکی چاق و کوتاه یابلند و باریک باموهای پر پشت و یا... و چشم های؟ باشمشیر و کلاه و چکمه و برق تکمه ها. و الله بساشی ها و وزیر و مشیرهایش. حاکم ولایت... نمی دانم کجا. و شاید اگر فرصتی دست می داد و به سلام نمی نشست و آخوندها نمی آمدند تا دعا به ذات اقدس بکنند و یا مرا به پابوس مشرف نمی شدند...

— اگر چشم گنجشکی را در بیاورند تا کجا می تواند بپرد؟

و سرفه کرد، بلند و کشدار. و فهمید که نمی تواند و رها کرد تا پدر بزرگ همچنان عکسی بماند نشسته بر تختی یا بر پشت اسبی رام و یا پشت آن توده گوشت بی شکل و زنده و خندان.

و پدر بزرگ دست کشید به سیبل پر پشتش، سرفه کرد و توی قاب عکسش تکان خورد. گرد و خاک که نشست شازده رنگ تاسیده صورت پدر بزرگ را دید و آن خطوط عمیق پیشانی را و دولایه گوشت غنغب را. پدر بزرگ گرد روی آستینش را تکاند. سرداری شمسه اش بی رنگ بود. خط شکسته عکس هنوز روی شانه چپ پدر بزرگ بود. خطوط سایه دار و بی رنگ دستهای پدر بزرگ داشت شکل می گرفت. اما شازده باز عین خیالش نبود تا بلند شود و مثل آن روزها جلوش دست به سینه بایستد و مدام بگوید:

— بله قربان.

مردمک‌های سیاه از میان آن لایه‌های گوشت و ابروهای پرپشت و خاکستری به شازده خیره شد و به دیوارها و بخاری. و دست که حالا توده‌یی از گوشت و عصب بود دراز شد و عصای دسته نقره‌یی را از لبهٔ رف برداشت. دستهٔ آنرا با دستمالش پاک کرد. خطوط لب‌ها هنوز بی‌رنگ بود. صندلی پدر بزرگ بالای شاه‌نشین بود. یهودی عینکش را جابه‌جا کرد، زبانش را دور دهان چرخاند، کفش‌هایش را روی زمین کشید و با چشم‌های کور-مکوری‌اش زیر چشمی به صندلی پدر بزرگ نگاه کرد. و شازده که دید پدر بزرگ عصا زنان به طرف صندلی‌اش می‌رود خواست داد بزند: «بدیهودی، جلو پدر بزرگ!» و او را از اتاق پرت کند بیرون. یهودی دست کشید به ریش کوسه‌اش:

— شازده جان، زهوار این صندلی در رفته. به امت قسم، می‌ترسم روی دستم بماند.

شازده گفت: بی‌چشم و رو، اگر پدر بزرگ بفهمد که...

— حالا اگر یکی از آن خرپول‌ها پیدا می‌شد، یک حرفی.

شازده احتجاج می‌دانست که آن بدیهودی نمی‌تواند بفهمد که مشکل است، که آدم نمی‌تواند، به هیچ و پوچ، پانزده سال خاطر آتش را بفروشد. اما حالا که پدر بزرگ باز روی همان صندلی اجدادی نشسته بود و اتاق هفت‌دری با همان شاه‌نشین و شیشه‌های رنگی پنجره‌ها و درها و گل و بوته‌های گچ‌بری دیوارها و حتی دو گوشواره‌اش و آن همه آینه‌روی جرز دیوارها شکل می‌گرفت و کاسه و بشقاب‌های قدیمی را روی رف‌های چیدند و چلچراغ‌ها روشن بود و آتش خوش‌رنگ بخاری گر می‌کشید، با همان بوی آشنای چوب، می‌توانست به پدر بزرگ بگوید: «باور بفرمائید، صندلی جنابعالی برای من بیشتر از این پول‌ها ارزش داشت، این...» و پدر بزرگ داد زد:

— تو حتی از سر این یکی هم نگذشتی؟

و عصای دسته نقره‌یی‌اش را بلند کرد تا باز بزند روی قوزک پای نوه‌اش. و نزد و گفت:

— درست است که من کلی از زمین‌هایم را فروختم تا خرج پدر-سوختگی‌های پدرت را بدهم، اما تو، تف! امر فقط به ده هزار تومان فروختی. شازده خواست بگوید: «من که عرض کردم، من فقط...» اما وقتی پدر بزرگ نمی‌توانست بفهمد که دیگر نمی‌شود سوار آن کالسکه شد و توی خیابان‌های شهر یورتمه رفت، که اسب‌ها و مهتر و کالسکه‌چی غذا می‌خواستند و آن پیرمرد کالسکه‌چی هم نباید دست‌تنها اسب‌ها را قشو بکشد، از نان و قوت زن و بچه‌اش بگیرد و به اسب‌ها بدهد. و یا هر روز صبح زود آن کالسکه‌کهنه را بشوید...

— بفرمائید، جناب شازده احتجاج.

کالسکه‌چی کلاه کهنهٔ پهلوی‌اش را بدست گرفته بود، دست به سینه، تا روی زمین خم شد و با کلاهش به کالسکه اشاره کرد. از همه جای کالسکه بخار بلند می‌شد. شازده یکدفعه ماتش برد، دونوک سبیل مرادخان که سالها بود از دو طرف دهانش آویزان شده بود، حالا می‌رسید به گونه‌ها.

— بفرماین، شازده احتجاج.

شازده سوار شد و خودش را انداخت روی نشیمن. مرادخان کلاهش را گذاشت روی سرش و نشست روی نشیمن جلو. اسبها را هی کرد و به تاخت از خیابان ریگ ریزی شده وسط باغ گذشت.

— مرادخان، آهسته‌تر بران.

— نترسین، شازده جون.

کالسکه از خیابان‌های گذشت. مردم برمی‌گشتند و نگاه می‌کردند. و شازده احتجاج می‌دید که چطور بخار گرم دهان اسب‌ها و مرادخان مخلوط می‌شود و چطور مرادخان پشت خمیده‌اش را راست گرفته بود و اسب‌ها را شلاق می‌زد. نعل اسب‌ها روی اسفالت خیابان صدا می‌کرد.

— هش !

سرچهار راه مراد خان مهاراسب ها را کشید. و شازده دید که مراد خان خم شد و افتاد. سم اسب ها، حتماً، لغزیده. آنهم روی آن اسفالت یخ زده. درست میان پای اسب ها و چرخ های کالسکه افتاده بود. کالسکه باز هم روی زمین کشیده می شد. اصلاً ناله نکرد. فقط گفت :

— با کیم نیست، شازده. باز هم می توانم .

شازده احتجاج حالا دلش می خواست برای پدر بزرگ توضیح بدهد که چرا نوکرها را بالگد و مشت بیرون انداخت و حتی مراد را ، و گفت :

— آخر از دست توقق چوب های زیر بغل صاحب مرده اش آب خوش از گلو مان پائین نمی رفت .

پدر بزرگ داد زد :

— و تو پدر سوخته، بیرونش کردی تا بروی اینطرف و آنطرف بنشیند و بگوید شازده بزرگ، که من، چه کارها که نکردم، که چطور با دست خودم مادر سلیطه ام را کشتم، که من رفتم در خانه حجة الاسلام و کھف المؤمنین و المؤمنات و به نوکرهای آقا گفتم: «بگویید بیاید بیرون.» نوکرهای آقا رفتند و آمدند و به من، به شازده بزرگ، گفتند: «آقا می فرمایند که هر کس در ظل توجهاات آقا بست بنشیند...» که زدم تخت سینه نوکرها و رفتم توی اندرون. زن ها که دور حوض نشسته بودند جیغ کشیدند و دویدند توی اطاق ها. مادر سلیطه ام رفت توی اتاق. در را بست و خودش را انداخت پشت در و تا نوکرهای آقا آمدند بگویند: «آقا می فرمایند...» یکی از شیشه های رنگی را شکستم و با چند گلوله راحتش کردم تا دیگر غلط کند و نرود در ظل توجهاات آقا ...

و تا شازده آمد بپرسد: «پدر بزرگ، چرا رفت توی خانه آقا بست نشست؟» پدر بزرگ که داشت با قدم های بلند توی اتاق قدم می زد و عصای

دسته نقره بی اش را دور دستش می چرخاند، داد زد :

— تو، تو چرا مراد را با آن پاهای شکسته اش بیرون کردی تا بروی اینجا و آنجا بنشیند ... ؟

— من دادم يك صندلی چرخدار برایش درست کردند. زنش که مرد سرپیری يك زن برایش دست و پا کردم تا بلکه گوشه یی بنشیند. اما مگر ول کن بود؟ ظهر نشده با همان صندلی چرخدارش می آمد، از خیابان وسط باغ می گذشت. بعد با کمک حسنی، زنش، از آنهمه پله می آمد بالا و من که صدای غرغر چرخ ها را می شنیدم می فهمیدم باز آمده است تا بگوید: «شازده جون، غلام رضا خان عمرش را داد به شما.»

پدر بزرگ گفت: غلام رضا خان ؟

شازده گفت: به جاش نیاوردید؟ پسر حاج صمصام، نوه فخر الزمان. پسر عموی اعیانی شما بود. همان که فقط روز سلام شرفیاب می شد. همه اش بازنجیر ساعتش بازی می کرد. جرأت نداشت روبروی شازده بزرگ، روبروی شما، سیگار بکشد .

— آهان !

— قانقرایا گرفت. تمام بدنش باد کرده بود، صورتش این هوا شده بود. دیگر نمی شد شناختش. خدا بیامرز دش، خیلی سخت مرد. یکسال تمام توی رختخواب بود .

پدر بزرگ عصایش را توی هوا تکان داد :

— تو برای همین حرف ها بیرونش کردی، هان ؟

— نه، فقط همین نبود. وقتی خبر مرگ همه پسرعموها و دختر عموهای تنی و ناتنی، پسر خاله و دختر خاله های تنی و ناتنی و پسر عمه ها و دختر عمه های تنی و ناتنی را آورد، گفتم: راحت شدم. اما باز فردا، پیش از اذان ظهر، پیدایش شد. گفتم: «مراد خان، خسته نباشی.»

مراد خان سیبلش را جوید و دستش را کشید توی موهای سرش:

— به مرحمت شما، شازده جون ...

حسنی پشت به ستون ایستاده بود. فقط يك چشمش پیدا بود .
شازده گفت :

— خوب ؟

مراد دست کشید به هر دو پایش و سیگارش را پیچید :

— شازده جون ، خبرداری که حاج تقی عمرش را داد به شما ؟
شازده احتجاب به دستهای خودش نگاه کرد. سفید بود و کوچك:
— حاج تقی ؟

— سقط فروش بود. زیر بازار چه دکان داشت. آدم با خدائی بود،
شازده، نماز شبش ترك نمی شد. دیشب سر سجاده نماز تمام کرد، چهاراحت!
و شازده گفت: توجه فرمودید، پدر بزرگ؟ تازه اگر هم کسی
نمی مرد می آمد از همان خیابان و همان پله ها، سیگاری می پیچید و در
دلش باز می شد :

— من جزو سوارهاشان بودم. اسب ها مان رازین کردیم و تفنگ—
هامان را حمایل انداختیم. یکی دو قطار فشنگ هم به ما دادند. شازده
بزرگ گفته بود: «مبادا رعیت ها را بکشید!» به تاخت رفتیم ده چرنویه.
چند تاسوار توی گذارها نشان دیدیم که عمو بزرگت فرار نکنند. وقتی خیالمان
نخت شد که سر جنگ ندارد رفتیم توی ده. آنجا هم از تفنگچی خبری
نبود. رعیت ها ها جو و اج ایستاده بودند کنار در خانه ها شان. شازده بزرگ
دادزد: «گم بشوید!» همه رفتند توی خانه ها شان و درها را بستند. ما به تاخت
رفتیم توی قلعه اربابی. عمو بزرگت آمد پیش باز. دستهایش می لرزید.
چند کاغذ دستش بود. هی می گفت: «داداش بزرگ، این قباله ها، این قباله ها.
من چیزی نمی خواهم. فقط اجازه بفرمائید توی این ده بازن و بچه هام
سرکنم.» شازده بزرگ نوك سبیلش را جوید. از اسب پیاده شد و افسارش
رأ داد دست من. سوارها عمو بزرگت را کشان کشان آوردند توی اتاق.

بچه ها و زن دهاتی ش را هم آوردند. شازده بزرگ گفت: «چند تا توله داری؟»
پدر بزرگ گفت: من نگفتم، می دانستم. گفتم: هیچ نشده سه تا بچه
پیدا کردی، بددهاتی !

شازده گفت: قباله ها دست عمو بزرگ بود. بچه ها هم، حتماً،
پاچین مادرشان را چسبیده بودند. یکی از سوارها دست زن عمو بزرگ را
گرفته بود. و شما زدید، با پشت دست زدید توی صورت عمو بزرگ که
باهمان ضربه افتاد کف اتاق . قباله ها هم پخش اتاق شد. یکی از سوارها
دست و پایش را بست. و شما بالش را گذاشتید روی صورت عمو بزرگ و
نشستید رویش. مراد می گفت .

پدر بزرگ گفت: پیغام داده بود: «این ملك و املاك ارث پدر من هم
هست. توییکی، من هم یکی .» پسريك زنكه دهاتی بی سر و پا با من، با
شازده بزرگ .

شازده گفت: مراد گفت: «وقتی حضرت والا رفته بود شکار، ده
چرنویه ، زنكه را صیغه کرده بود. بعد زنكه پیغام داد که بچه دار شده .
حضرت والا هم چند تا ده را به بچه صلح کرد.»
پدر بزرگ گفت: فقط یک ماهه صیغه اش کرده بود .

شازده گفت: مراد گفت: «شازده بزرگ نشست روی بالش و گفت:
سیگار. من تا آن روز ندیده بودم که شازده بزرگ لب به سیگار بزند. ترس برم
داشته بود. دستم می لرزید. سوارها دور تا دور اتاق ایستاده بودند. دهان زن
عمو بزرگت باز مانده بود، گریه نمی کرد. عمو بزرگت هنوز خرخر می کرد
که من سیگار را پیچیدم و دادم دست شازده بزرگ. عمو بزرگت هنوز
تکان می خورد. سیگار را روشن کردم. شازده بزرگ نشسته بود روی بالش
و سیگار می کشید و دودش را از سوراخ های بینی اش می داد بیرون. عمو
بزرگت وول می خورد. من پاهاش را دیدم.»

گفتم: دستهایش راچی؟ خونی شده بود ؟

گفت: ندیدم .

گفتم: طناب را محکم بسته بودند ؟

گفت: حتماً .

گفتم: بچه‌ها چی ؟

گفت: دو تا دختر بودند و يك پسر . چشم‌هاشان سیاه بود، شازده .

گفتم: اینها را می‌دانم . بچه‌ها چه کار می‌کردند ؟

گفت: نمی‌دانم، ندیدم .

گفتم: پدر بزرگ چی ؟

گفت: من که گفتم . من همه‌اش به شازده بزرگ نگاه می‌کردم که

نشسته بود روی بالش و سیگار دود می‌کرد .

گفتم: زن عمو بزرگ چی ؟

گفت: فکر می‌کنم گریه کرد، بعد یکدفعه صدایش برید . شاید

یکی از سوارها دهانش را بسته بود .

گفتم: دهن بچه‌ها را هم بستند ؟

گفت: شاید .

گفتم: پدر بزرگ چی ؟

گفت: نشسته بود روی بالش . سیگار که تمام شده سیگار را روی

دست عمو بزرگ خاموش کرد و بلند شد و گفت: «ببند ازیدشان توی چاه» .

اول عمو بزرگ را انداختیم .

گفتم: چند سالش بود ؟

گفت: به گمانم بیست و دو سال داشت .

گفتم: بعد ؟

گفت: بعد زنش را انداختیم . بچه‌ها را هم انداختیم توی چاه و

رویشان سنگ ریختیم .

گفتم : بعد چی شد ؟

گفت: هیچی، وقتی از قلعه اربابی می‌آمدیم بیرون شازده بزرگ یکی از رعیت‌ها را با تیر زد . آخر آمده بود توی قلعه اربابی .

و شازده احتجاب پدر بزرگ را می‌دید که توی همان صندلی منبت-

کاری جواهرنشانش نشسته است و دود سیگار را از بینی‌اش می‌دهد بیرون و

خاکستر سیگار را توی زیر سیگاری خاتم می‌ریزد . ورها کرد تا پدر بزرگ،

مثل همان عکس، زیر پوشش لباسهای رسمی‌اش بماند . و سرفه کرد .

مادر بزرگ پیراهن بلند و سفید عروسی‌اش را جمع و جور کرد تا

به گرد و خاک قاب عکسش نگیرد . وقتی آمد پائین و بی‌اعتنائی عزیز

دردانه‌اش را دید اول چین‌های پیراهنش را صاف کرد، بعد به پدر بزرگ

نگاه کرد . پدر بزرگ هنوز داشت سیگار می‌کشید . و مادر بزرگ، هر چند

حالا جوان و پاریک اندام بود، به عادت روزگار پیری چند سرفه ریز و خشک

کرد . و شازده احتجاب همانطور نشسته بود و نخواست بلند شود و بپرسد:

«اجازه می‌فرمائید، مادر بزرگ، که حکیم ابو نواس را خبر کنم؟»

پدر که هنوز داشت روی آن اسب کهر می‌ناخت، وقتی دید خسرو

حتی بلند نشد تا دست مادر بزرگ را ببوسد، اسب را نگاه داشت و پرید

پائین . مراد هم بود؟ و پدر شلاقش را کوبید به ساق چکمه‌اش . تکمه‌های

نیمتنه‌اش برق می‌زد . شازده احتجاب هنوز نشسته بود . پیشانی داغش روی

کف دست‌ها بود . اسب برگشت، نگاه کرد، سم به زمین کوبید، شیهه

کشید و روی دوپایش بلند شد . یا‌اش تمام قاب عکس را گرفت . پورتمه

رفت و پشت تپه‌های عکس غیث زد . نوار گرد و خاک هنوز در حاشیه تپه‌ها،

توی هوا، معلق بود .

رنگ پریده بود . کلاهش دستش بود . موهایش روی پیشانی‌اش

پخش شده بود . لباسش خیس خیس بود . یعنی باران آنقدر تند بوده است؟

سردوشی‌های پدر از شانه‌هایش آویزان بود . سر شب آمده بود . عمه‌ها و

مادر بزرگ که دور پدر بزرگ حلقه زده بودند با اشاره پدر بزرگ بیرون

رفتند. عمه بزرگ شانه‌های پدر بزرگ را گرفته بود. پدر بزرگ گفت:
- خوب، بگو.

پدرموها را از روی پیشانی اش عقب زد، کلاهش را دست به دست کرد، سردوشی هایش را کند و گذاشت توی جیبش:
- دیگر تمام شد، استعفا دادم.

پدر بزرگ دسته عصا را محکم گرفت، توی هوا چرخ داد و بانوک آن زد به سینه پدر:

- خوب، خوب، حالا هم باید چند سالی از این خراب شده بروی بیرون تا آب‌ها از آسیاب بیفتد.

پدر به شازده احتجاب که حالا پهلوی پایش ایستاده بود نگاه کرد، دست خسرو را گرفت. دست پدر سرد بود:

- چرا، من که دستور داشتم؟

- که دستور داشتی؟ پس چرا گذاشتی ترا مسئول بدانند؟

- من دستور داشتم که نگذارم کسی از آن خیابان رد بشود.

پدر بزرگ سرفه کرد. عمه بزرگ پیدایش شد. خسرو فقط سرش را دید. چشم‌های عمه بزرگ سفید سفید بود. پدر بزرگ گفت:

- خوب، خوب.

- بعد یک دفعه پیدایشان شد. چند هزار نفر بودند، شاید. من فقط سیاهی سرهاشان را می‌دیدم و دهان‌های بازشان را. تک و توکی چماق دستشان بود. ترس برم داشت.

پدر بزرگ باز سرفه کرد. نوک عصا حالا روی زمین بود. پدر بزرگ به آن تکیه داده بود. رنگش پریده بود. داشت نوک سبیلش را می‌جوید دست پدر میان موهای خسرو بود.

- من نمی‌خواستم آن‌طور بشود. اول فکر نمی‌کردم که آدم‌ها را بشود، آنهم به این آسانی، له‌لورده کرد. وقتی راه افتادند موج آمد.

دست‌ها و چماق‌ها و دهان‌های باز. دستور دادم: «بیندیشان به مسلسل.» صدای چرخ و دنده‌ها و رگبار که بلند شد، موج آدم‌ها برگشت. سیاهی سرها دور شد.

پدر بزرگ گفت: همین؟

پدر گفت: من که به پشت سر نگاه نکردم. اما بگمانم پشت سرمان فقط دست‌های بریده به جامانده باشد. شاید هم چوب و چماق‌ها هنوز توی مشتشان بود.

پدر بزرگ باز سرفه کرده بود:

- خوب، که حالا پشیمانی؟

به خسرو نگاه می‌کرد. شازده احتجاب خودش را چسباند به پای پدر. دست پدر هنوز میان موهای خسرو بود. پدر بزرگ گفت:

- یافقط می‌ترسی که نکنند بیندازند توی سیاه‌چال؟

و سرفه مجالش نداده بود. عمه‌ها آمدند و حتی مادر بزرگ. پدر بزرگ هنوز سرفه می‌کرد. و حالا پدر داشت در طول اتاق بالا و پائین می‌رفت. کلاه دستش بود و شلاقش را روی زمین می‌کشید.

پدر پشت آن لباس نظامی بود و پشت دودی که حلقه حلقه از دهانش بیرون می‌داد و پشت آن چشم‌های سیاه سرمه کشیده زن‌ها و یا پشت درخت‌ها. سایه درخت‌ها تمام عرض خیابان ریگ‌ریزی شده را می‌پوشاند. آن دورها تاریک‌تر می‌شد. شاخ و برگ‌ها مثل طاقی ضربی روی خیابان خم شده بود. همان طاق ضربی سبز. شازده احتجاب که سرش شد دید باز پدر بانوک کفشش به ریگ‌ها می‌زد و با قدم‌های شمرده به طاق ضربی سبز نزدیک می‌شود. خسرو روی جدول کنار خیابان نشسته بود. از پس سرش را بر گردانده بود تا پدرش را دنبال کند گردنش درد گرفت. توپ سرخ و سفید توی دستش مانده بود. وقتی پدر می‌آمد و با همان قدم‌های شمرده و بلند از رو برویش رد می‌شد توپ را می‌انداخت توی جوی آب.

بعد خم می شد و همانطور که قدم های پدر را می شمرد بادستش دنبال توپ می گشت و می دید که بازیکی از عمه ها، باهمان پیراهن سیاه و بلند، آمده است کنار پنجره و پدر را نگاه می کند.

کاشی های جوی آب سبز و سفید بود. صدای در که بلند شد پدر پیچید توی درخت های کنار خیابان. نو کرها رفتند دم در و بر گشتند و بازیک کاغذ دستشان بود. پدر بزرگ، حتماً، کاغذ را می گرفته دستش، نگاه می کرده و داد می زده: «پدر سوخته ها! مگر من روی گنج خوابیده ام؟»

صدای سرفه پدر بزرگ از پنجره ها می آمد. پدر بزرگ توی پنج-دری بود. عمه بزرگ دامن پیراهن سیاهش را به دست گرفت و از پله ها آمد پائین:

— خسرو، آقا جانت کجاست؟

شازده احتجاب به درخت های انبوه آنطرف خیابان اشاره کرد. عمه تمام پله ها و طول خیابان را تا پهلوی شازده دویده بود. عمه رفت توی درخت ها. و خسرو دیگر مجبور نبود توپش را بیندازد توی آب.

شازده احتجاب می دانست که حالا نوبت عمه ها است. و عمه ها با همان پیراهن های بلند و سیاه و چشم های سفید آمدند و نشستند. و شازده نخواست. می دانست که آنسوی سایه روشن عکس عمه ها خیلی چیزها هست. و اگر بخواهد می تواند در ظلمت آنسوی ترچیزی بیابد، چیز دندان گیری شاید، که با آن می توان فخر النساء را از سر نو ساخت و باحتی خودش را. اما وقتی چشم ها را با قلم تراش در آورده بود، وقتی عمه ها آنهمه دور بودند، وقتی پوست تنشان را آن پیراهن های سیاه و بلند می پوشاند... و خیلی وقت بود که رها کرده بود. و باز همان دو دیوار سیاه و پر گو بر گرد شازده کشیده شد.

— خسرو خان!

— خسرو، بیا اینجا.

عمه بزرگ گفت: خسرو خان، ازیک شازده بعید است که بادبادك پسر باغبان را بردارد.

و خسرو می خواست بادبادكش را هوا کند. دو دیوار با چشم های موریانه خورده شان درد و طرف او نشسته بودند. و خسرو همه اش در این فکر بود که چطور می تواند باز بگریزد. بادی می آمد. بادبادك با آن دنباله و گوش های سرخ و سبزش توی زمینه آبی آسمان بود. دیگر کتله نمی زد. دست های کوچك خسرو تند تند نخ می داد و بادبادك دور می شد. فقط سینه بادبادك پیدا بود. نوار نازك گوش ها و دنباله داشت توی آبی آسمان حل می شد. پسر باغبان ایستاده بود. دستش را سایبان چشم هایش کرده بود. باد که تند تر شد دیگر دست های نازك و بی خون شازده قدرت نداشت نخ را نگاه دارد. و شازده دلش می خواست پسر باغبان می آمد و كمكش می کرد تا بادبادك را پائین بیاورد. عمه بزرگ که پیدایش شد داد زد:

— خسرو خان، قباحه دارد.

نخ از دست های شازده در رفت. بادبادك کوچك و کوچك تر شد. دنباله و گوش های سرخ و سبزش توی آبی آسمان حل شده بود. پسر باغبان فرار کرد و پشت درخت ها ناپدید شد. و دستهای شازده احتجاب همچنان ستون سرش بود. دستهایش می لرزید. سرفه نمی کرد.

اول پدر بزرگ شروع کرد. سرفه های خشك و کشدار بود. شانه هایش که از شدت سرفه تکان خورد شازده صدای لرزش شیشه های رنگی پنجره های تالار را شنید. و او که آنهمه کوچك بود و باریك، کنار صندلی مرصع پدر بزرگ ایستاده بود. دستش توی دست پدر بود. پدر سرداری شمسه مرصع پوشیده بود. شمشیرش را حمایل کرده بود. آنهای دیگر هم پهلوی پدر صف بسته بودند: پسر عموهای ناتنی و... و آنطرف اتاق، آخوندها باریش های توپی و عمامه های سیاه یا سفید نشسته بودند. دستهایشان روی شکمشان بود. با تسبیح بازی می کردند. بعد صف فراش ها بود با

سبیل‌های تابیده و کلاه‌های ماهوت مشکی. فراش‌ها به‌چماق‌های سر-
نقره‌شان تکیه داده بودند و خیره جلو رویشان را نگاه می کردند. شازده
بر گشت و به صورت پدرش نگاه کرد. فقط انبوه سیاه و نوک بر گشته سبیلش
را دید.

از در روبرو فراش خلوت بلند قد، سینی به دست، پیدایش شد. روی
سینی يك شال ترمه بود. حوض را دور زد. توی حوض ماهی بود؟ فواره‌ها
بلند و کشیده بودند. جلو پدر بزرگ که رسید خم شد. پدر بزرگ شال ترمه
را عقب زد. سینی پر بود از سکه‌های نقره و طلا و کیسه‌هایی که سرهایشان با
نخ بسته شده بود. پدر بزرگ يك کیسه برداشت. یکی از پسر عموهای تنی
جلو رفت. دست شازده بزرگ را بوسید و پدر بزرگ کیسه را گذاشت توی
دستش که سرفه شروع شد. خشک و کشدار بود. تمام شیشه‌های رنگی
تالار لرزیدند. تسبیح آخوندها روی شکم هاشان بود. فراش‌ها برگشتند و
نگاه کردند. فراش خلوت سینی به دست هنوز جلو پدر بزرگ ایستاده بود.
باز سرفه آمد. پدر بزرگ دستمال سفیدش را بیرون آورد و جلود هانش
گرفت. وقتی شانه‌هایش تکان خورد و خم شد دوباره شیشه‌های رنگی
لرزیدند. پدر دست شازده احتجاج را رها کرد. و شازده باز تسبیح‌ها را دید.
صدای خشک و کشدار سرفه‌ها که باز بلند شد شازده احتجاج صدای
چلچراغ را شنید و دید که صف به هم خورد. شازده دیگر نمی توانست
پدر بزرگ را ببیند. اما صدای سرفه‌هایش را هنوز می شنید و انبوه آدم‌ها را
می دید که در آنهمه آینه‌های قدی تا بی نهایت ادامه می یافتند.

با گونه‌های فرورفته‌اش میان زن‌ها نشسته بود. چارقد سیاه و تور
مادر زیر گلایش گره خورده بود. موریانه چشم زن‌هایی را که دو طرف و بالای
سر مادر بودند خورده بود. مادر از میان زن‌ها بلند شد. همان دستش را که
تا حالا پشت یکی از زن‌ها مانده بود دراز کرد تا شاید شازده احتجاج بلند
شود و دست مادر را بگیرد. اما شازده همچنان سربه زیر نشسته بود. دست

مادر سفید بود. رگ‌های دو دست کوچک مادر سبز بود. و شازده
می دانست که حالا مادر، یکی یکی، به زن‌های توی عکس نگاه می کند.
مادر پیراهن بلندش را به دست گرفت و آمد درست روبروی پدر بزرگ
ایستاد، تعظیم کرد و دست پدر بزرگ را بوسید و بعد دست مادر بزرگ را.

سرفه‌های پدر بزرگ خشک تر و بی صدا تر شده بود. عمه‌هایی صدا
می رفتند و می آمدند. حکیم ابو نواس بابوی جوشانده و لباده بلندش از زیر
طاق ضربی سبز پیدایش می شد. دختر عمه‌اش، فخر النساء، هنوز توی
قاب عکسش نشسته بود. گل میخک کنار دهانش بود و کتاب بزرگ جلد
چرمی روی دامنش. انگشت‌های سفید و کشیده‌اش روی جلد کتاب مانده
بود. عینک نمره‌پی‌اش را با دست راست گرفته بود.

فخر النساء عینک را با دستمال سفیدش پاک کرد و دوباره گذاشت
به چشمش. بلند شد. دامن تور سفیدش را جمع کرد. از روی کتاب که
حالا روی نقش اسلیمی قالی افتاده بود رد شد و آمد پائین. گل میخک کنار
دهانش را توی گلدان گذاشت و با همان انگشت‌های سفید و کشیده‌اش
گرد موهایش را گرفت. و شازده احتجاج که می دانست فخری آنهمه
دست و پا چلفتی است و همه‌اش یادش می رود دو طره از موهایش را روی
پیشانی رها کند، داد زد:

— اینهمه سرخاب روی لپ‌های چاق‌ت نمال. تو باید یادگیری که
مثل فخر النساء خودت را بزرگ کنی، می فهمی؟ تازه این خال صاحب مرده‌را
باید گوشه چپ لب‌ها گذاشته باشی، نه روی پوزه دهاتی ات.

فخری گریه کرد و صورتش را که از کشیده‌های شازده گر می کشید
میان دستهایش پنهان کرد. شانه‌های چاق و پر گوشتش میان آن پیراهن
نیم‌دار خانمش بود.

— آخر، شازده، او يك خانم بود، يك خانم. تازه من دستهام را
چه کار کنم؟ انگشت‌های فخر النساء باریک و سفید بود.

شازده اشک‌های فخری را پاک کرد. دستهای چاق و پرگوشتش را، که بوی صابون و کاهگل می‌داد، توی دست‌های سفید و بی‌خون خودش گرفت :

– غصه نخور، من همین دست‌ها را دوست دارم، همین دست‌ها را. تو هم سعی کن صورتت را مثل فخر النساء بزرگ کنی، موها را روی پستانها بریز، این چند تا را روی پیشانی ات. هر شب هم پیراهن تور سفید یخه‌البری را تنت کن .

فخری دست‌های شازده را چسبید. لبهایش را گذاشت روی پوست دست شازده . داغ بود. زانو زده بود :

– پس ظرف‌ها، ظرف‌ها را کی می‌شوره؟ اتاق‌ها را کی جارو می‌کنه؟

شازده دستش را برد توی موهای فخری. بعد با شست دستش اشک‌ها را که حالا از شیار وسط سرخاب رد می‌شد پاک کرد :

– این دیگر کار فخری است. تو خانم این خانه‌ای، فهمیدی؟ فخری باید ظرف‌ها را پاک بشوید، اتاق‌ها را جارو کند. و وقتی من کپلش را نیشگون گرفتم غش غش بخندد و فرار کند برود توی مطبخ .

فخر النساء داشت بزرگش را تمام می‌کرد. گل می‌خک هنوز توی گلدان بود .

عمه‌ها با آن پیراهن‌های سیاه و بلند و آن چشم‌های موریانه خورده کنار شازده بزرگ ایستاده بودند. پدر بزرگ توی صندلی دسته‌دارش لم داده بود. پدر آمد جلو شازده بزرگ ایستاد، به عمه‌ها نگاه کرد و به گل‌های قالی. بعد گفت :

– اجازه بفرمائید من دیگر مرخص بشوم .

– کجا؟

پدر بزرگ سرفه کرد. پدر گفت :

– من از بس با این رعیت‌ها سرو کله زدم خسته شدم، دیگر نمی‌توانم .

عمه‌ها شانه‌های پدر بزرگ را گرفتند. پدر بزرگ گفت :

– خوب، که خسته شدی؟ دیگر نمی‌توانی ارباب خودت باشی؟ اینهمه ده و اینهمه رعیت دلت را می‌زنند؟ باز هوای نوکری به سرت زده؟ خوب، میل خودت است، اگر خواستی برو، اما بدان که دیگر پسر من نیستی .

و عمه‌ها شروع کردند :

– برای مازشت است که تو، تنها امید شازده، بروی نوکراینها بشوی .

و عمه کوچک گفت: داداش، دست بردار، آنهم این وقت که... و به پدر بزرگ اشاره کرد. پدر دستهایش را مشت کرد و وقتی دید خسرو درست پهلوی پای او ایستاده است دستش را کشید روی موهای نرم شازده احتجاب :

– آخر، پدر جان، زمین دیگر فایده‌یی ندارد، خودتان که مسبوقید ...

دست پدر بزرگ رفت طرف عصایش. عصاد دست عمه بزرگ بود. عمه کوچک گفت :

– پس تو برای پول و درآمد بیشتر می‌خواهی تن به نوکری این‌ها بدهی؟

و گریه کرد. سرش را آورد تاروی شانه عمه بزرگ. پدر بزرگ سرفه کرد. حکیم ابونواس بالای سرش ایستاده بود. سرفه که تمام شد شازده بزرگ حکیم ابونواس را عقب زد و گفت :

– زمین دیگر فایده‌یی ندارد؟ آنوقت که یک‌دهه را دادم تاجان تو

ناخلف را به خرم فایده داشت. وقتی خرج آنهمه عیاشی هات را دادم فایده داشت. اما حالا که من رفتنی ام و تو باید به اینها برسی، باید ستون خانواده باشی، دیگر فایده ندارد، هان؟

— اجازه بفرمائید، پدر جان، من که نمی خواهم...

و پدر بزرگ داد زد:

— برو گمشو. پسر من، پسر شازده بزرگ نباید نوکر این تازه به دوران

رسیده ها بشود که نشان به سینه اش بزنند، تف!

شازده احتجاب می دانست که حالا مادرش گریه می کند. و دید که مادر بلند شد و رفت توی قاب عکسش نشست و اشکش را پاک کرد. دور عکس مادر سفید سفید بود. پدر بزرگ باز سرفه کرد و جام های رنگی باز لرزیدند. مادر بزرگ سرفه نمی کرد. بوی جوشانده تمام اتاق و سراسر و حتی خیابان ریگ ریزی شده را پر کرده بود. مادر بزرگ گفت:

— شازده جان، پسر دیگربزرگ شده، خودش می داند چه کار کند.

عمه بزرگ گفت: فروغ سلطان، بهتر است شما...

عمه کوچک گفت: حرف نزنید.

مادر بزرگ سرفه می کرد. دستمالش را گرفت جلو دهانش. شانه هایش تکان می خورد، اما باز داشت حرف می زد:

— شازده، برای من همین يك پسر مانده، آنوقت تو می گذاری این عفریته ها...

عمه بزرگ گفت: عفریته، من عفریته ام!

عمه کوچک گریه کرد و سرش را گذاشت روی شانه عمه بزرگ.

شازده بزرگ گفت: تو دیگه حرف نزن!

و دسته صندلی اش را چسبید. همه ساکت شدند. مادر توی قاب

عکسش گریه می کرد.

اسب آمده بود وسط تپه ها. زین و یراقش توی آفتاب برق می زد. شبهه کشید. خسرو بر گشت و نگاه کرد. شازده احتجاب سرش زیر بود، اما دید که اسب روی دوپایش بلند شد. یالش تمام تپه های عکس را پوشانده بود. شرابه های گلگی روی چشم های اسب افتاده بود. نوك سبیل مراد به بنا - گوشش می رسید و سایه اش افتاده بود روی شیشه ها و روی قالی. پدر گفت:

— مراد خان، اسب را زین کردی؟

خسرو هم گریه کرد. و شازده احتجاب دید که عمه ها تازی ر طاق ضربی شاخ و برگ ها دنبال اسب پدر دویدند.

چهار اسب قزل بایراق های سیاه کالسکه را می کشیدند. یال و دم اسبها سیاه بود. مخمل روی کالسکه هم سیاه بود. حتماً مراد خان دهنه یکی از اسب های جلو را گسرفته بود و داشت پیاده می رفت. شازده احتجاب و مادر بزرگ و پدر روی نشیمن کالسکه نشسته بودند. پدر توی آینه ها اخم کرده بود. مخمل توی کالسکه سرخ بود. ریشه های گلابتون مخمل نشیمن نرم بود. کالسکه پدر بزرگ بود. و عمار سیاه، آن جلو، روی سر جمعیت، تکان تکان می خورد. مراد خان سرداری پوشیده بود و شال سیاه را روی دوشش حمایل انداخته بود. شاطر ها با شال های سیاه روی دوش مردم را عقب می زدند. دستکش های پدر سیاه بود. سوارها از دو طرف کالسکه یورتمه می رفتند. شازده گفت:

— من می خواهم پیاده بشوم.

مادر بزرگ گفت: زیر دست و پای اسب ها می روی.

شازده گفت: باشد، من می خواهم پیاده بشوم.

پدر میچ دست خسرو را محکم گرفت. اخم کرده بود. تکه های سرداری اش برق می زد. تمام راه را آب پاشیده بودند. مردم دو طرف راه ایستاده بودند. زن ها دست بچه ها را گرفته بودند. حتی روی درخت ها و بام ها. سوارها می رفتند. پدر بزرگ را خوابانند توی عمار و طاقه

شال را انداختند و رویش . سرفه نمی کرد. سیلش آویزان بود و چین های صورتش صاف. پیشانی اش برق می زد. فقط مادر و عمه ها گریه می کردند. عمه کوچک سرش را روی شانه عمه بزرگ گذاشته بود و گریه می کرد. سوارها می آمدند و رد می شدند . عمه ها توی کالسکه عقبی بودند . مادر توی کالسکه عقب تری بود . مردم دو طرز خیابان ، پشت نهر و درخت ها ، ایستاده بودند. مادر بزرگ نبود. پدر بود و مادر . عمه ها توی کالسکه عقبی بودند .

مراد با لباس مخمل سیاه، شلوار سیاه، دستکش جیر سیاه و چکمه براق و کلاه پوست بره بی اش دهنة اسب را گرفته بود و پیاده می رفت. آن جلو، جمعیت پایه پای عماری می رفتند. مادر گریه می کرد. عماری مادر بزرگ آن جلو بود. روی طاقه شال زمردی سه تا قدح بزرگ بود، پراز یخ. گلاب پاش ها هم توی قدح ها بود. چهار گلدان چهار گوشه طاقه شال بود و دو تا گلدان وسط قدح ها. صندوق جزوه های قرآن آن بالا بود، آنجا که رحل هم بود. مردم خم شده بودند روی جزوه ها که روی رحل ها بود و یاروی دامنشان می خواندند، آرام و بی صدا. سرهایشان خم و راست می شد . قاری ها زیر چلچراغ چهل شاخه بلور و پشت عود سوزهای مسی قرآن می خواندند . تفت ها با آویزه ها و پرهاشان آنجا بودند ، آنطرف که کسی نبود. باد نمی آمد . پرها سبز و سرخ بودند یا سیاه ؟ ... سیاه بودند.

شازده فقط مجموعه اصواتی در هم و نا مفهوم را می شنید. چلچراغ تکان نمی خورد. تمام شمع هایش را روشن کرده بودند . پدر میج دست شازده را نگرفته بود . شازده به تکمه های سرداری خودش نگاه کرد ، گفت:

— مادر، من می خواهم پیاده بشوم .

مادر گفت: تو دیگر بزرگ شده ای ، مادر .

و گریه کرد. شازده کنار مراد خان می رفت. آن جلو عماری پدر تکان می خورد. مراد خان گفت :

— همه رفتنی اند، شازده.

و به چکمه هایش نگاه کرد.

— پدرت خوب آدمی بود ، شازده.

شازده گفت : می دانم.

شازده احتجاب می دانست که حالا پدر بزرگ توی قاب عکسش نشسته است و پدر سوار اسب کهرش دارد میان تپه ها یور تمه می رود. قاری ها صدا در صدا انداخته بودند. شازده ایستاده بود تا آنهمه جمعیت بیایند و بروند. پدر را پائین پای پدر بزرگ و مادر بزرگ خاک کردند. خم شده بودند روی جزوه های قرآن و می خواندند و جزوه چی ها جزوه های تازه را به دست مردم می دادند. قاری ها بلند می خواندند. عمه ها خیلی وقت بود که توی قاب عکس هایشان نشسته بودند. چشمهایشان را سوراخ کرده بودند. مادر دیگر گریه نمی کرد. و شازده سرفه کرد.

در که باز شد شازده احتجاب آن دو چشم سیاه را دید که در چادر نماز گل و بوته دار قاب شده بود. شازده گفت :

— فخر النساء کجا هستند؟

چادر نماز که باز شد تراش بینی و سرخی گونه ها به لبخند و دندانها رسید و بعد... که شازده گفت:

— گفتم، دختر، فخر النساء کجاست؟

چادر نماز با چرخش دستی که پشت آن بود چشم ها را باز قاب گرفت. و چشم ها سیاه بود و زنده، با برقی در مردمک ها. سایه های دراز مژگان ها به حاشیه چادر نماز می رسید . دو خط کشیده و پر پشت ابروها و چرخش سر ، پله ها را که نشان داد شازده نفهمید چطور آنهمه پله را بالا رفت. به مهتابی رسید . فخر النساء پشت به او نشسته بود، با همان پیراهن

تور چین دار. دو گیسوی بلند و بافته به چین های نازك كمر می رسید. شازده ایستاد. خطوط نرم و لغزنده شانه ها را دنبال کرد و خطوط محو دو بازو را که پشت پیراهن تور بود. وقتی به پشتی صندلی رسید خطوط را رها کرد و به سفیدی پشت گردن و موهای ریز آن خیره شد. فخر النساء روی صندلی گردانش نشسته بود. پهلوی دستش يك ميز بود. شازده تنگ شاخدار بلور را دید و بعد و لیوان پایه بلند کریستال و دو ظرف گز و آجیل را. تنگ شاخدار تانیمه پر بود. فخر النساء هنوز پشت به شازده نشسته بود. شازده جلوتر رفت. از کنار خط نازك گردن و چین های روی شانه راست، کتاب بزرگ جلد چرمی را دید و انگشت های سفید و کشیده را. فخر النساء انگشت لای کتاب گذاشت و آن را بست. چرخید و تا شازده آمده همان نگاه شماتت بار را از پشت شیشه عینك بخواند، گفت:

— بفرمائید بنشینید، خسرو خان.

شازده احتجاب به نرده ها نگاه کرد و به میوه های کاج و به عینك و به نوک کاج که از نرده ها رد می شد.

— نمی خواستم مزاحم بشوم، اما دیدم . . .

— بله، دیدید که تنها هستید و حالا که والده مرحوم شده بهتر است سری به نامزدتان بزنید. بفرمائید.

شازده روی صندلی آن طرف میز نشست.

— می دانستید که خدمت می رسم؟

فخر النساء دسته تنگ شاخدار را گرفت. وقتی شراب را توی لیوان می ریخت، شازده باز صدای قمری را شنید.

— بفرمائید، شراب خانگی است. گمانم هفت ساله باشد. گفتم

از جلیل آباد بیاورند.

شازده نگاه کرد به خطوط نازك و مینیا توری صورت فخر النساء که آنهمه نزدیک و دور بود و به انحای خط چانه و به تراش کشیده و سفید

گردن که تا چین های پیراهن تور ادامه داشت. اما وقتی خواست منحنی پستان ها را، که لای چین های سینه گم می شد، دنبال کند، فخر النساء گفت:

— بفرمائید، دیر نمی شود.

— بله، بله.

و شازده شراب را سر کشید. تلخ بود و همانطور که داشت از گلوی شازده پائین می رفت حس کرد که پیشانی اش به عرق می نشیند. شازده گفت:

— هفت ساله است؟

— بله، همان شرابی است که مادر مرحومتان گفته بود روز نامزدیمان ببندازند.

شازده به انگشت های سفید و کشیده فخر النساء نگاه کرد. چهار انگشت فخر النساء روی لبه میز بود. و دست دیگر . . .؟ و شازده فهمید که پشت آن کتاب قطور پنهان است. گفت:

— چه کتابی است؟

— خاطرات جد و الا تبارمان.

— شما، شما این چیزها را می خوانید که چی؟

و باز همان انگشت های دراز و سفید که مثل پنج ماهی سفید بود به دور دسته تنگ شاخدار حلقه شد و باز همان صدای قمری توی لیوان آواز خواند.

— یکی دیگر هم بخورید. اطباء عقیده دارند که شراب برای بواسیر . . .

و خندید. شازده احتجاب باز همان دو چین نازك کنار لب ها را دید و آن ردیف دندان های سفید و کوچک را. گفت:

— بواسیر؟

تلخی گلوی شازده را تر کرد. وقتی داشت زور ورق رنگین گز را باز می کرد، فخر النساء گفت:

– ببینید، اگر بخواهیم خودمان را بشناسیم باید از اینجا شروع کنیم، از همین اجداد.

فخر النساء کتاب را بلند کرد و شازده دید که باز روی خال گونه چپش چال افتاد و باز شراب خورد.

– باور کنید، این جد کبیر فقط از بابت بواسیر مبارکش ناراحت بوده: یک روز خونریزی دارد، یک روز باید عمل بکنند، یک روز حکیم ابونواس سواری را قدغن کرده است و یک روز باید مسهل خورد یا در اندرونی، پنهان از چشم عملة خلوت، شراب نوشید تا بلکه بواسیر راحتش بگذارد. همه اش همین است.

– خوب، این چه خواندنی دارد؟

– می دانم، اما این خودش مشکلی است که چرا این نیاکان همه اش به فکر مزاج مبارک، سردل مبارک، بواسیر مبارک هستند. و یا اگر از این ها خبری نباشد، اگر یکی را پیدا نکنند که سرش را، مثلاً همان باغچه خانه شما، گوش تا گوش ببرند، چرا سواری می شوند و با آنهمه میرشکار باشی، منشی باشی، فراش باشی، پیشخدمت باشی، تفنگدار باشی، ملا باشی، حکیم باشی می زنند به کوه و صحرا و می افتند به جان مرال و پازن و دراج و خر گوش و چه و چه. تازه وقتی خسته و کوفته بر می گردند چرا یکی دیگر را صیغه می کنند؟ و صبح چرا باز یکی را خلعت می دهند، یکی را سر می برند و اموالش را مصادره می کنند؟

شازده احتجاج پاروی پا انداخت. دست راستش را گذاشت روی لبه میز و انگشت هایش را یکی یکی شمرد. و بعد تنگ شاخدار را بلند کرد تا صدای قمری را بشنود. فخر النساء گفت:

– شراب خوبی است.

و شازده حس کرد که باز پیشانی اش به عرق نشست، گفت:

– از بیکاری نبوده؟

– بیکاری؟ نه. برای اینکه این وجود مبارک از صبح تا شب حتی یک دقیقه استراحت نداشته است. چند کرور آدم را باید راه برد و پای آنهمه عریضه دستخط کند، شلاق بزند، سر ببرد، میراث نوکرها را مصادره کند، با اینهمه آدم های دست به سینه و بلبله گو و لفت و لیس چی سرو کله بزند و سرو کیسه شان کند و تازه خودش هم نم پس نمی دهد. اینها همه کار نیست؟ کلنجار رفتن با آخوندها و آن طلاب چماق به دست که گوش خوابانده اند تا «آقا» یکی را مهدور الدم کند؟ راه بردن و راضی نگه داشتن آنهمه عترت و عصمت که توی اندرونی می لولند و گوش به زنگ اند تا یک خواجه، یک غلام بچه چیزی از مردی داشته باشد، اینها کار نیست؟ فکرش را بکنید یک آدم و اینهمه دختر بکر، اینهمه زن های چشم و ابرو. مشکلی، اینهمه نوخط هایی که پیشکش حضور انور شده اند! تازه با این بواسیری پیر که همچنان خونریزی دارد و این ابونواس بی پیرتر که جماع را قدغن کرده است.

به شازده نگاه کرد، اخم کرده بود:

– شما چی، در این مسابقه چه کاره اید؟

– چه مسابقه ای؟

فخر النساء خندید. بلند خندید. شیار دو طرف لب ها تا تراش چانه کشیده شد. خال، لای شیار نازک طرف چپ گم شد.

– پس خیلی پرتید. بین این جد کبیر و همه آن اجداد و الاتبار مسابقه غریبی است، مسابقه تعداد زوجات و رنگینی نطع. هر کدام می خواهند حرمسرای رنگین تری داشته باشند و...

عینک را روی چشمش جا به جا کرد. کتاب را ورق زد. از بالای عینک شازده را نگاه کرد. یکی از بافه ها افتاده بود روی پستان چپش...

– می خواهید چیزی برایتان بخوانم؟

شازده ته لیوانش را سر کشید و یک پسته را مغز کرد و گذاشت

دهنش. فخر النساء هنوز نگاه می کرد :

— می خواهید ، هان؟

و خواند:

— «امروز حالمان چندان خوب نبود. جگر گچی ها کوه را مالانده بودند. نو کرها عرض کردند سوار شویم. حکیم ابو نواس را ملتزم رکاب کردیم. عرض شد خرس هم دیده شده است. هواسرد بود. یادمان رفته بود کلیچه و سرداری خزمان را پیوشیم اما رانندیم. علمدارخان میر شکار عرض کرد پی روها خرس خوابانده اند. دیدیم حکیم ابو نواس می ترسد ، فرمودیم بر گردد به اطراق گاه. ما بانو کرها به کوه زدیم. میر شکار عرض کرد بهتر است پیاده شویم. پیاده رفتیم. سر بالایی بود. نو کرها عقب ماندند. با همه پیری از همه شان بهتر کوه روی می کنیم. پدر سوخته ها نان و نمکمان را حرام کرده اند. وقتی رسیدیم نشستیم پشت سنگ. آقا بیک عرض کرد خرس باید در آن سوراخ باشد. ما پشت درخت ارژن کمین کردیم. نو کرها هم رسیدند. رنگشان پریده بود. آقا بیک ترقه دستی را در سوراخ انداخت. سوراخ با ما سه ذرع فاصله داشت. خرس بیرون آمد. خیلی بزرگ بود. تا حالا چنین خرسی نزده بودیم. با تفنگ نمره ۱۵ فرانسویمان، که خیلی خوب چارپاره می زد، توی سرش زدیم که غلتید. نو کرها خیلی دست مریزاد گفتند. آقا بیک همان جایک اسب و یک تفنگ روسی نازشست داد. شکار خوبی بود. فرمودیم پوست خرس را بکنند و بفرستند برای فخر السلطنه. وقتی برگشتیم به پوش، علمدارخان عرض کرد خرس زنده بوده یکی از نو کرها را از خمی کرده بود. شکارچی باشی هاسی و پنج مرال و بیست تاسی خر گوش و دو تا پازن زده بودند. یکی از مرال ها پانزده سالش بود. مقتدر الملك به خودش گرفته بود. فرمودیم تفنگ روسی را به او ناز — شست بدهند. ظهر ناهار رازیر آفتاب گردان افتادیم. حرم شلوغ کرده بود. حاجب الدوله آمد و عرض کرد خانم هاسر پوست خرس حرفشان شده است.

«عصر حالمان باز خراب شد. حکیم ابو نواس جوشانده داد. پدر — سوخته ده سال است نان و نمک ما را می خورد هنوز چیزی سرش نمی شود. فخر السلطنه پیغام کرده بود که امشب راهم منتظر قدوم مبارک هستیم. دختر خوبی است. اما زیاده خودش گرفته است. فرمودیم چشم به راه نباشد. این را برای خاطر حرم فرمودیم. ابراهیم بیک اسفند دود کرد و دور سرمان گرداند. گفت حتماً چشم زخم به وجود مبارک زده اند. خیلی خندیدیم. نو کر خوبی است.»

فخر النساء عینکش را برداشت. کتاب را بست. اما انگشتش هنوز لای کتاب بود:

— می بینید شما چقدر عقید. جد کبیر آن شب، حتماً، بایک دختر تازه، آن هم گرجی ...

شازده گفت: این شکار زدنشان چندان تعریفی ندارد، هر کسی می تواند از دوسه ذرع فاصله، آن هم با چهارپاره ...

فخر النساء خندید: دخترها چی؟

فخری آمده بود دم در مهنایی، با همان چشم ها و همان قاب چادر نماز گلدار.

— خانم، ناهار حاضر است.

فخر النساء گفت: برو، حالامی آییم.

فخری برگشت. و شازده به شانه و کمر و خطوط سیال کفل فخری نگاه کرد. چادر نماز قالب تنش بود. فخر النساء گفت:

— فخری هنوز بکر است، می خواهید پیشکش حضورتان کنم تا شما هم شروع کنید؟ هر چند می دانم در این مسابقه اجدادی چیزی نمی شوید.

شازده گفت: دختر قشنگی است.

فخر النساء گفت: فقط چشم هایش قشنگ است. خودش هم این

رامی داند .

و برای خودش شراب ریخت و لاجرم سر کشید. کتاب را گذاشت کنار میز و عینک را هم رویش. شازده به چشم های فخر النساء نگاه کرد . چشم های فخر النساء هم سیاه بود. اما پلک نمی زد. مردمسک هایش را شسته بودند.

– چشم های شما هم قشنگ است.

فخر النساء برای شازده هم ریخت:

– تعریفی ندارد، این جور اسب ها به درد مسابقه نمی خورند. اسب پیشکشی بهتر سواری می دهد.

شازده دستش را گذاشت روی دست کشیده و سفید فخر النساء که روی کتاب بود. فخر النساء گفت:

– می دانید، برای اینکه مسابقه را برید راهش این است که وقتان را تلف اینطور ناز و نوازش ها نکنید، نباید حاشیه بروید .

با فقه مویش را بادست راست انداخت پشت سرش. شازده به خط میان دو پستان نگاه کرد و به انحناي پستان ها که کوچک و گرد بود. دستش را برداشته بود.

– پدر بزرگ چی؟

– وقتش را تلف کرد. هر روز فقط باید یکی یا دو تا را سربريد، دو یاسه تا مرال و تکه زد تا بشود شب اسب های پیشکشی را سوار شد و یا برعکس. اما نباید به یکی از این ها چسبید، به یکیش عادت کرد . پدر بزرگ عادت کرد، آن هم به دیدن خون . از رنگ خون خوشش آمد . حتی فرموده بود روی قبضه شمشیرش یا قوت نشانده بودند، یا قوت های درشت . یکی دو تا شیار خون، شاید، کافی باشد تا مزاج آدم عمل کند، اما اگر زیاده تر شد، اگر کسی عادت کرد، اگر خواست فقط يك مسابقه را ببرد، نه، نمی شود .

شازده شرابش را سر کشید و به گونه های فخر النساء، که گل انداخته بود، نگاه کرد . فخر النساء داشت با عینکش بازی می کرد و با جلد چرمی کتاب.

– اما اینطور که می فرمائید پدر بزرگ اقلاتو یکیش ...

– نه، توی هیچ کدام، هر دودست را مفت باخت. اشتباهش هم در همین بود. یا باید هر دو تا را برد، یا هیچ کدام را. اگر یکی را سربريدی حتماً باید دخترش را، یا دختر برادرش را و یا حتی یکی از ایل و طایفه اش را صیغه کنی تا غائله بخوابد. آن وقت با دختری که گریه می کند، لباس سیاه هم پوشیده و نمی خواهد، یا فرار می کند و حتی می خواهد برك صورتش را پاك کند و موهایش را پریشان می کند بهتر می شود طرف شد. می بینید مسئله به همین سادگی است. برای اینکه همین دختر در عین حال می ترسد که آدم داد بزند: «میر غضب!» و یا برادرش را، که تازگی ها غلام خلوت شده است، به چوب و فلک ببندند. پدر بزرگ خودش را خسته کرد. با آن همه دشمن هیچ کاره هم بود، يك حاکم ساده که هر لحظه پدرش می توانست از کار بر کنارش کند . آن وقت عجول شد، خواست هر چه زودتر کاری را که اجدادش در بیست تاسی، حتی پنجاه سال کرده بودند در پانزده سال تمام کند. دسته دسته دعوت کرد و زهر داد، بام خانه را روی سر تمام سردمدارهای ایل خراب کرد. و شب چون خسته بود و نمی توانست سوار اسب های پیشکشی اش بشود، اسب ها چموش می شدند و لگد می پراندند . تازه پشیمان هم می شد و این پشیمانی ها، حتماً، يك هفته طول می کشید . بلند شد :

– می خواهید از پشیمانی پدر بزرگ چیزی بشنوید .

شازده گفت: نه، البته اگر اجازه بفرمائید.

– زود پیدايش می کنم، در ثانی برای اشتها تان خوب است .

آخر این توبه و انابه ها برای مزاج مبارکشان مثل مسهل قوی بوده تا

باز هم بتوانند دلگی کنند.

پیراهن سفید تاروی پایش می رسید. بافه ها روی دو پستانش بود. وقتی که فخر النساء رفت توی سر سرا شازده به پشت گردن سفیدش نگاه کرد و به انحناي خطوط شانه ها و کمر و به درد ته لیوان و بعد به صورت فخر النساء که باز نشسته بود توی صندلی گردانش و کتاب خاطرات پدر بزرگ را ورق می زد. وزیر چشمی به شازده نگاه می کرد. نمی خندید.

— پیدا کردنش کمی کار دارد، خسته که نمی شوید؟

شازده برای خودش شراب ریخت. شراب سرخ سرخ بود. لیوان سر رفت و ریخت روی مشمع میز. و شراب سرخ مثل جویباری کوچک تالاب میزد وید. شازده به قطره های سرخ نگاه کرد که از لبه میز می چکید و باز ریخت و نگاه کرد. کوزه خالی را که گذاشت روی میز، فخر النساء گفت: — اگر بخواهید، بگویم باز هم بیاورد؛ يك خمره اش را داریم. شازده گفت: نه، من توی این مسابقه چیزی نمی شوم.

شراب را سر کشید. جرعه جرعه می نوشید و پس از هر جرعه به شراب نگاه می کرد و به دردی که حالا ته نشین شده بود. فخر النساء خواند: — «حقیقه» اصفهان امروز بلخ قدیم است که ملقب به بقعة الاسلام بود. غیر از آخوند ملا و روضه خوان و واعظ ...»

به شازده نگاه کرد:

— اینجا نبود، اما خوب ...

ورق زد. و شازده حالا می دانست که در آن کتاب قطور نبود، که پدر بزرگ حتی نام منیره خاتون را فراموش کرده بود. و گذاشت تا منیره خاتون با تمامی آن گوشت گرم و زنده اش باز زنده شود. و منیره خاتون خسرو را بلند کرد و به سینه اش چسباند. پستانهای گرم بود. داشت می خندید، گفت:

— خسرو خان، خوش می آید؟

شازده دست هایش را دور گردن منیره خاتون حلقه کرد. کف دستهای منیره خاتون عرق کرده بود. دو چفته زانوی شازده را گرفته بود و به خودش می مالید، گفت:

— خوش می آید، خسرو خان؟

و بیشتر مالید. تن منیره خاتون گرم و پسر گوشت بود. شازده دست هایش را بیشتر حلقه کرد. سرش را عقب گرفته بود و به چشم های منیره خاتون نگاه می کرد. موهای منیره خاتون روی شانه هایش پخش شده بود. خودش را چسبانده بود به دیوار. بعد با دست مالید. شازده چندشش شد و حس کرد که تنش برهنه شده است. انگشت های چاق و عرق کرده منیره خاتون هنوز می مالید. گفت:

— خوش می آید، خوش می آید؟

شازده هیچ خوشش نمی آمد. از اتاق آن طرف صدای شیخ الحرم می آمد که بلند و کشدار ذکر مصیبت می کرد. صدای حق حق مادر بزرگ و مادر و زن هارا، که توی هفت دری نشسته بودند، شنید. مادر بزرگ گفته بود: «از اینجا تکان نخور.» اما خسرو راه افتاده بود. منیره خاتون توی اتاق سه دری خودش نشسته بود. چادر نماز سرش بود. فقط چشم های سیاهش پیدا بود، گفت: «باز هم می آید بازی کنیم، خسرو خان؟» منیره خاتون چادر نمازش را انداخت، دست خسرو خان را گرفت و رفتند توی صندوقخانه.

نور از روزن بالایی تابید. گفت:

— خوش می آید؟

و نشست. شازده روی ران های بزرگ منیره خاتون نشسته بود. دو پایش میان آن دو توده گوشت بود. منیره خاتون هنوز می مالید، می گفت: — خوش می آید؟

سر شازده میان پستان های گرم و عرق کرده منیره خاتون بود.

پستان‌ها می‌لرزید. منیره خاتون نفس نفس می‌زد. طاق باز خوابیده بود. شازده گرمش بود، گفت:

— می‌خواهم، دیگه نمی‌خواهم بازی کنم. بدم می‌آد، بدم می‌آد. منیره خاتون گفت: نمی‌خواهی سوار اسب لخت بشی، هان؟ نور افتاده بود روی گردنش. دستهای شازده روی توده لغزان پستان‌های عرق کرده منیره خاتون بود. منیره خاتون گفت:

— به کم دیگه، به کم دیگه.

شازده گفت: نمی‌خواهم، بدم می‌آد.

وداد زد: مادر بزرگ!

منیره خاتون بلند شد. دستهایش می‌لرزید. شازده به پستانهایش نگاه کرد. موهایش روی شانه‌ها ریخته بود.

— پس صبر کن، لباساتو بپوشونم.

دستهایش می‌لرزید. مادر بزرگ گفت:

— کجا بودی؟

شازده نشست. مادر سرش را آورده بود جلو. صدای شیخ الحرم می‌آمد

— بامنیره خاتون بازی می‌کردم، اسب سواری می‌کردیم.

مادر بزرگ گفت: سلیطه، باز هم که...

عمه بزرگ گفت: چی شده، فروغ سلطان؟

— هیچی.

عمه کوچک دست خسرو را گرفت: بیابنشین پهلوی خودم، خسرو.

مادر بزرگ هم کشید: نه، جایی نرو، خسرو.

صدای شیخ الحرم بلند و کشار بود. مادر بزرگ سرنی زیر لبش بود. زنهادور تادور اتاق نشسته بودند. عمه کوچک باز دست خسرو را کشید. شازده هم کشید. عمه بزرگ بلند شد و رفت. زنهادور بلند شدند.

فقط مادر نشسته بود و مادر بزرگ. مادر بزرگ زیر لبی گفت. — آخرش رفت.

و دود را فوت کرد. عمه کوچک جلوتر آمد. شازده رفت پهلوی مادر بزرگ. عمه کوچک گفت:

— فروغ سلطان، باز هم رفته بود پیش منیره خاتون؟

زنهادور گریه می‌کردند. مادر بزرگ خم شد، عمه کوچک خم شده بود. شازده فقط صدای شیخ الحرم را می‌شنید و سایه اش را می‌دید که افتاده بود روی پرده. سایه قلیانش هم بود. دده قمر خم شد، گفت:

— حضرت والامی فرمایند...

مادر بزرگ گفت: گریزشیخ که تمام شد به چشم.

دده قمر نشست و قلیان را بلند کرد. پیلۀ چشم‌هایش سفید بود. چند تار سفید مویش از زیر لچک پیدا بود. شازده صدای بلند و گره‌دار پدر بزرگ را شنید:

— فروغ سلطان!

فخر النساء هنوز ورق می‌زد. شازده داد زد:

— صدای جیغش تسا توی باغ می‌آمد، باور کن، حتی تا توی درخت‌ها و دم در. حتماً داغش می‌کردند. لله آقا می‌گفت.

اما فخر النساء تنها طرحتی بود بی‌رنگ. مثل همان زن‌های مینیاتوری که دور تا دور تالار کشیده بودند، ایستاده زیر بید مجنون یا نشسته کنار جوی آب با موهای افشان و جام به دست. فخر النساء کتاب دستش بود، همان کتاب بزرگ جلد چرمی. و خواند:

«ولله، تقصیر من نبود. پدرم دستور داده بود و من برای اینکه نهمت همدستی با ایلخان را از دامنم پاک کنم کردم آنچه را نمی‌بایست بکنم. حکم، حکم پدر بود و اولی الامر منکم. چند دفعه گفتم بزنم خودم را خلاص کنم. اما دیدم در شرع مقدس قتل نفس نهی شده است. هم درد دنیا گیرم

وهم در آخرت. خدا و رسول شاهد است که يك روز به سید حبیب گفتم: «اسب را زین کن.» و با هم به صحرارفتیم. ششلول را به دستش دادم و دامنش را چسبیدم، گفتم: «ترا به جدهات زهرا را حتم کن.» سید حبیب گریه کرد، عرض کرد: «این چه حرفی است؟» گفتم: «فردا جواب جدت را چه بدهم؟ چطور توی روی جدت نگاه کنم؟ من به مکافات دنیایی رضا داده‌ام تو این کار را بکن تا بلکه خدا از سرتقصیر من بگذرد.» عرض کرد: «حجاج بن یوسف با آنهمه کشت و کشتار به کرم خدا امیدوار بود.» دست و زانویم را بوسید، خواست پائین تر برود که نگذاشتم. صورتش را بوسیدم. در راه دوتا خر گوش با چهار پاره زدیم. سید تعریف کرد که نمی‌دانم کجا خوانده است که روزی حجاج چند درهم به سائل می‌دهد و می‌گوید: «دعا کن.» سائل هم هر شب دعا می‌کند. وقتی حجاج می‌میرد، يك شب به خواب سائل می‌آید و می‌گوید: «چرا دعا نمی‌کنی؟» سائل می‌گوید: «فکر کردم که کار شما تمام است و دعای من افاقه‌ای ندارد.» حجاج می‌گوید: «محض خاطر تو بر خیلی از گناهان من قلم عفو کشیده‌اند.» سائل می‌پرسد: «امیدی هست؟» می‌گوید: «بله، حتماً، باز هم دعا کن.» فخر النساء نشسته بود، همان‌جا، توی صندوق خودش، کتاب به دست. عینک روی چشمش بود. شازده گفت:

— گفتم: «من می‌خواهم ببینمش، لله آقا.» گفت: «تو باید درست را بخوانی.» گفتم: «من می‌خواهم.» گفت: «اگر گریه نکردی، باشد.» گفتم: «نمی‌کنم.» گفت: «ملاحسین که رفت، به چشم. اما فقط يك دقیقه، باشد؟» گفتم: «باشد.» اتاق سه دری لخت بود. قالی را جمع کرده بودند کنار اتاق. صدای ناله اش می‌آمد، ضعیف و مداوم. لله آقا گفت: «نمی‌ترسی که؟» گفتم: «نه.» دستم را گرفته بود. بلند بود. صدا از پشت در صندوقخانه می‌آمد. لله آقا چفت در را باز کرد و من فقط ستون نور را دیدم و سفیدی صورت منیره خاتون را.

پلك هایش بسته بود. گفتم: «لله آقا، سرش را چرا تراشیده‌اند؟» گفت: «نگاهش کردی؟» پیراهنش پاره بود. پستانهای بزرگش پیدا بود. دستهایش را به دو تا میخ طویله بسته بودند. پاهایش توی کند بود. ناله می‌کرد. لله آقا گفت: «نگاهش کن، بریم.» بلند گفته بود. پلك‌ها باز شد و سرمیره خاتون برگشت. دستهایش تکان خورد. نور افتاد روی بازوی لختش. گفت: «تویی خسرو خان، می‌آی بازی کنیم؟» خندید. پستانهایش تکان می‌خورد و می‌خندید. گفتم: «من می‌ترسم، لله آقا.» لله آقا دستم را گرفت. منیره خاتون داد زد: «می‌آی بازی کنیم، خسرو خان؟ می‌خوای سوار اسب لخت بشی، هان؟ سوار منیره خاتون، زن عقدی حضرت والا، هان؟ می‌خوای؟» خندید. لله آقا در صندوقخانه را بست. هنوز می‌خندید، بلند. لله آقا گفت: «من که گفتم، دیوانه شده.» گفتم: «چرا؟» گفت: «داغش کردند، دوتا دستش را گرفتند و با آهن سرخ کرده داغش کردند.»

شازده احتجاب سرش زیر بود. روی ستون دودستش: چرا عکس جد کبیر را سوزاندم؟ پدر بزرگ نوشته بود: «میرزا حبیب سید صحیح النسبی است. خیلی نصیحت‌مان کرد. از دریای کرم الهی گفت و اینکه المأمور معذور.» منیره خاتون حتماً جیغ می‌زده و می‌گفته: «رحم کن، شازده، غلط کردم.» پدر بزرگ ایستاده بود زیر بید. یازیرنسترن؟ نگاه می‌کرده. فرموده بود به نوکرها که يك شال و چهل اشرفی به سید حبیب بدهند. نوشته بود: «خدا بر طول عمرش بیفزاید. سید حبیب آدم نازنینی است.»

و پرسید: فخر النساء خانم، پدر چی؟

— پدر می‌توانست مسابقه را ببرد. بایکی دو ساعت، کار چند سال اجداد و الاتبار را بی‌سکه کرد. شوخی نیست، بایک فرمان ساده توانست يك خیابان آدم را به دم چرخ و دنده‌های تانک وزره پوش بدهد. خودت

می گفتی. اما حیف که زود جازد.

و شازده می دید که فخر النساء، مثل همان عکس، آنهمه دور و نا آشناست. و گرد روی موهای سیاهش را دید. و سرفه کرد. وقتی سرفه ها شانه هایش را لرزاند، وقتی دید که دیگر نمی تواند... فهمید که باید شروع کند، که باید هر طور شده... و بلند گفت:

— از کجا؟

و سرفه کرد و فخری میز را چید و رفت توی اتاق خودش، کلید را زد و روبه روی آینه نشست. موهایش را شانه زد و همه را دسته کرد و ریخت روی شانه راستش. چند طره راهم روی پیشانی اش ریخت و توی آینه نگاه کرد. به لپ های سرخ و چاقش نگاه کرد و موهایش را باز شانه زد و ریخت روی شانه چپش. بلند شد، پشت به آینه ایستاد و کوشید تا پشت گردنش را ببیند. اما وقتی موهایش باز پشت سرش ریخت، آینه دستی را برداشت و گرفت پشت سرش و روبه روی آینه ایستاد. موها را ریخت روی شانه راستش. پشت گردنش سفید و خوش حالت شده بود. همان دو خط نازک گردن خانمش بود. موی سفید را دید که میان تارهای سیاه گم می شد. دست برد، اول اشتباه کرد و بعد يك دسته مورا گرفت و موی سفید را کند.

شازده سرفه کرد. و فخری کشور را کشید، اسباب آرایش خانمش را به هم زد، آینه كوچك خانمش را برداشت، بازش کرد. يك طرفش، خانمش بود و شازده احتجاب. پهلوی هم ایستاده بودند. موهای شازده تنك بود و موهای خانم پر پشت و سیاه. شیشه روی عکس را پاك كرد و خال خانمش را دید و حتی دوتا چین نازك کنار لب ها را و بعد چشم ها را که پشت شیشه عینك تار می زد: وقتی خواستم عینكو بذارم چه الم شنگه ای راه انداخت، گفت: «من گفتم فخر النساء باش، نگفتم که همه اداها ی اونو...» صورت شازده مث شاه توت سیاه شده بود. عینكو برداشت

و انداخت و اسباب آرایش خانم.

دستش را برد توی کشو. عینك سر جای هر شبش بود. به چشمش گذاشت. فخری توی آینه را نگاه کرد، چشم هایش هنوز روشن بود: فخر النساء هیچوقت پلك نمی زد، هی کتابارو ورق می زد، از سر شب تا نصف شب. روزها هم. حتی وقتی می نشست روبه روی آینه و من موهاشو شونه می زدم. می گفت: «فخری جون، موها مو بریز روشونه م. اینطوره.» و باز می خواند. فقط لباس تکیون می خورد، گفتم: «خانم جون، این توچی نوشته؟» گفت: «می خوام برات بخونم؟» گفتم: «آره.» قصه قلعه سنگبارو نوخواند. گفتم: «خانم، اینا که دروغه.» گفت: «می دونم، اما می خوام ببینم این اجداد و الاتبار با این چیزا چطور خوابشان می برده.» عکس را بآدامن فخری پاك کرد. فخر النساء می خندید. شازده احتجاب اخم کرده بود: این همه ش همینطوره. ولی اون شب چطور می خندید! چه دلی داره! اون هم جلو مرده. چه قدر ترسیدم.

عکس را روبه روی آینه گرفت و خودش را هم نگاه کرد: اگر صورتم به کم لا غرمی شد. اگه شازده می گذاشت این عینكو بگذارم به چشمم. می گه: «تو چشمات هنوز کم سون نشده.» قلمو می گذاشت لای انگشتم و فشار می داد. می گفت: «من معلم سر خونه توام.» چرا بچه ش نمی شه؟ با فخر النساء هم بچه ش نشد.

صورتش را جلو برد و به گردن عکس نگاه کرد و به گردن خودش: شازده می گه: «گردنت مث گردن فخر النساء شده، فقط اگه به کم...» دست خودم که نیست. همه ش خوشش می آید صورتشو بگذاره میون دو پستون آدم. زودی هم خوابش می بره. هر چه می گم: «شازده جون، نفسم گرفت. دیگه بسه.» مگه به خرجش می ره. می گه: «پدر بزرگ هر شب با يك دختر با کره می خوابیده.» می گه: «من دیگه از مردی افتاده ام، اگه نه مجبور نمی شدم با همین تویکی سر کنیم.» از مردی افتاده، اما هر شب

می‌خواد. و باز سرشو می‌گذاره میون پستونام و خوابش می‌بره. می‌گم: «شازده جون، من هم می‌خوام بخوابم.» اون وقت من به نفر آدم و اینهمه کار. اگه بخوام صپ زود بلن شم، برسم به کارا، می‌گه: «فخر النساء تاپیش ازظهر می‌خوابید.» خب، من هم می‌خوام بخوابم. اما پس کی اینهمه کارو بکنه؟ یه شازده چطور حاضر شده بامن؟ هرچه می‌گم: «شازده، عقدم کن، اگه بچه‌دار بشم چه خاکی به سرم بریزم؟» می‌گه: «فخر النساء این حرفا از تو قبیحه.» من که فخر النساء نیستم. من فخریم خدا رو شکر که بچه‌ش نمی‌شه. اگه نه با یه تخم حروم چه کار می‌کردم؟ اینا که این چیزا سرشون نمی‌شه.

به عکس نگاه کرد و به صورت خودش و خال را درست گذاشت گوشه‌چپ دهانش: شازده گفت: «خال را بگذار گوشه‌چپ لب، نه روی آن پوزه‌دهایت.» و زد.

خال را سیاه کرد. مثل عکس خندید و دید که چین کنار دهانش از روی خال رد شد. همانطور که به عکس نگاه می‌کرد موهایش را شانه زد. خم شد: اگه یه موی سفید ببینه...

حتی يك موی سفید ندید. عکس را گذاشت کنار آینه قدی. پیشبندش را باز کرد و گذاشت توی جیب پیراهنش. لچکش توی جیب پیشبند بود: اگه کمرم یه کم لاغرتر می‌شد... هر کاری می‌کنم باز هم نمی‌شه. این چشم‌ها... کاش خالم هیچوقت پاك نمی‌شد. وقتی خانم کتاب می‌خوند، بلند بلند می‌خندید. شازده گفت: «بخون.» گفتم: «من که سواد ندارم.» گفت: «من یادت می‌دم.»

بلند شد، رفت سرفسۀ لباس‌ها. به پیراهن‌ها دست کشید. تمام پیراهن‌ها از تور سفید بود: چرا یه جور دیگه لباس برام نمی‌خره؟ من که دیگه نخسته شدم.

یکی از پیراهن‌ها را برداشت، رفت جلو آینه، آن را گرفت جلو

سینه‌اش و توی آینه نگاه کرد. خم شد، به عکس هم نگاه کرد: همه‌ش یخه‌البری، مٹ لباس خانم، همان که... خون داشت از کنار لبش به شمد نشست می‌کرد و هی بهن تر می‌شد. گفتم: «شازده جون، جلو مرده خوب نیست.» شازده صورتمو برگردوند و لپمو گاز گرفت. من باز برگشتم. تن خانم زیر شمد تکان می‌خورد. چه باریک بود! جیغ زدم. شازده گفت: «آره، همینطور خوبه.» چه دلی داره، شازده!

پیراهن تور سفید را گذاشت روی دستۀ صندلی و پیراهن خودش را در آورد. بازوی برهنه‌اش سفید بود و چاق. خم شد و پیراهنش را تا زرد رفت گذاشت توی چمدان آهنی گوشه اتاق. چفتش را بست: از صبح تا شب هی باید جارو کنم، دیگه خسته شدم.

جلو آینه ایستاد و به بازوهایش نگاه کرد و به سینه و به خط میان پستان‌ها و به خال گوشه‌دهانش و به خرمن موهای سیاه که روی شانه‌ها ریخته بود: همه‌ش سرشو می‌گذاره و سینه‌ام. با فخر النساء هیچوقت از این کارا نمی‌کرد. چرا گفت، همینطور خوبه، جیغ بزن، جیغ بزن؟

پیراهن را پوشید و عینک را روی چشمش درست کرد. پیراهن حالا درست قالب تنش بود. فقط سر شانه‌ها کمی تنگ بود و به پستان‌ها فشار می‌آورد. یخه‌اش را درست کرد و موها را انداخت روی شانه و پستان چپش: خانم چه کار می‌کرد که موهایش همه‌ش رو پستون چپش بود؟ من نشستم و می‌خواندم. گفتم: «شازده، من هم می‌خوام کتاب بخونم.» گفت: «باشد، من معلم سرخونه‌ت می‌شم.» توی اون کتابا همه‌ش حرف از جد کبیر بود یا از نمی‌دونم کی.

کمر بندش را به دست گرفت: این کمر لعنتی!

کمر بندش را بست و نشست روی صندلی. گردنش را خم کرد. آینه‌کوچک را برداشت و خودش را توی آینه نگاه کرد و زیرچشمی به خانمش، که حالا سر از زیر پهلوی شازده ایستاده بود، خیره شد. بادست

موهایش را صاف کرد ، و دید که باز موهایش آشفته است و آنها را شانه زد: توی اون تخت آدم می تونه راحت بخوابه، دراز به دراز پاهاشو می تونه باز کنه و به تاق خیره بشه . به اون گل و بوته گچ بری نگا کنه ؛ به اون فرشته کوچولو که از وسط گل اطلسی اومده بیرون؛ به اون آینه های ریز . چرا به باش شکسته؟

به خالش نگاه کرد: خانم می گفت: «من اعتقاد ندارم، این حرف ها مال آدم های بی سرو پا ست، مال آنهاست که باید صبح تا شب جان بکنند و شب حتی برای خوابیدن جانداشته باشند.» خدا کنه شازده بلند بشه بیاد بریم سرمیز . آخه، غذا سرد می شه. شازده اون طرف میز و من این طرف . چرا بچه دار نمی شه ؟ دلم می خواست ده تا بچه داشتم ، پسر و دختر، همه قشنگ ، مثل ...

گردنش هنوز کج مانده بود. موهای صافش توی آینه برق می زد: لچک هم برای این جور جاها خوبه ، نه گردی روی موی آدم می نشینه، نه ... شازده گفت: «فخری باید جون بکنه، نه تو.» خوب دیگه، نصیب بعضی آدم ها همین است. چرا کتابارو سوزوند ؟

چشم هایش تار شده بود و دیگر نمی توانست همه تارها را از هم تمیز بدهد. اما خط میان پستان ها و خالش را می دید: چرا بلند نمی شود؟ امشب دیگه مر گیش شده ؟ نکند ...

وقتی خندید، دید که چین کنار لب هایش پهن تر شد. هر چه نگاه کرد خال را میان چین کنار دهانش ندید. خطوط چهره اش می لرزید . موها توده سیاه و سیالی بود که تاروی پستان چپش امتداد می یافت. چشمش پشت شیشه های قطور عینک پلک نمی زد و حالا می توانست آن جا ، در آینه ، میان آن خطوط لرزان و درشت و سیال خانمش ، فخر النساء ، رابینند: کاش بچه ام می شد. هر چه گفتم : «پس اقلا يك كلفت بگیر که این کارها را بکند.» گفت: «فخری از پسران بر می آید.» گفتم : «آخر،

دست تنها؟» گفت: «می تواند ، می دانم که می تواند.» موهایم را ناز کرد ، گفت: «فخر النساء ، تو هیچ فیس و افاده نداری.»

گردنش کشیده بود و پستان ها حجم بیشتری را اشغال کرده بودند: اگر يك كلفت می گرفت، یکی که این همه ظرف را ... من که دست تنها ... آینه کوچك را بست و گذاشت در كشو و كشو را بست. دستهایش را گذاشت روی دسته های صندلی و پشت داد: کاش می آمد پائین. توی این خانه كلفت چطور می تواند بند شود، این همه کار و این آدم بهانه گیر؟ تازه اگر شازده، توی آشپزخانه یا پشت در، کمین بکشد و وقتی فخری می خواهد سینی به دست رد شود كفش را نیشگون بگیرد و دستش را بکند توی سینه دختر مردم ...؟

بلند گفت: آخر شازده، این کارها قباحه دارد، سرپیری و معرکه گیری!

شازده گفت: جد کبیر صدا تا زن صیغه و عقدی داشت، صدتا، و باز شبی یکی. فکرش را بکن، فخر النساء، از سر مطربه ها هم نمی گذشت. حالا من فقط باتو ...

شازده سرفه کرد و شنید که شیشه های رنگی پنجره ها لرزیدند. فخر النساء گفت: خوب این چه ربطی به حالا دارد، آن هم بایك كلفت سرخانه؟ آخر شازده ای گفتند، كلفتی گفتند. اگر مردم بفهمند، اگر پسر عموهای ناتنی و دختر خاله های تنی بفهمند؟

شازده گفت: به جهنم!

شازده گفت: می دانی، فخر النساء ، پدر بزرگ دستور فرموده بود منیره خاتون را داغ کنند. آهن سرخ کرده گذاشته بودند روی همان جاش که ...

فخری گفت: من از کجا می دانم؟ توی این کتاب ها که اینها را نوشته اند، سواد من هم ...

شازده گفت: صدای جیغش را هنوز می شنوم. با آهن سرخ کرده،
فخر النساء! حتماً پدر بزرگ گفته: «حالا بقیه حساب کارشان را می کنند.»
و سرفه کرد. فخری هنوز رو به روی آینه نشسته بود: آن روزها به روی
خودش نمی آورد. فقط از پشت شیشه های عینکش نگاه می کرد.
زیر چشمی نگاه کرد. خانمش توی آینه نشسته بود با همان چشم هایی
که از گوشه عینک به آدم خیره می شوند. بادستمال سفیدش آینه را پاک
کرد. خطوط بدنش در هم رفت: گفتم: «شازده، یک روز که رفتم بالا،
سینی چای دستم بود، خانم گفت...» شازده گفت: «کلفتت.» گفتم: «گفت
فخری، تو هم خوشش می آید؟» گفتم: نه خانم. گفت: پس چرا غش غش
می خندی؟ گفتم: برای اینکه دستش را می کند توی سینه ام. گفت: تا حالا
بغلش خوابیده ای؟ گفتم: نه خانم.»

توی آینه نگاه کرد. چشم هایش خیره بود و پلک نمی زد. دو خط
نازک چین های پیشانی اش را دید. گفت:
- قباحه داره، فخری، پس اقلا...

بلند گفته بود. دستش را دراز کرد و خواست استکان را از توی
سینی نقره بردارد: من که تقصیری نداشتم. اگر شازده دلش می خواست،
اگر خانم همه اش می نشست... چرا اینقدر لاغر بود؟ بازوها مثل دوتا
چوب، باریک بود. سفید بود.

دستش توی هوا مانده بود. سینی چای دست فخری بود که پیش بند بسته
و لچک به سر آن طرف، توی تاریکی، ایستاده بود. دستش را دراز کرد و
گوشواره ها را برداشت و به گوش هایش آویخت. گوشواره ها برق می زدند.
سرش را برگرداند. گوشواره گوش چپش را زیر چشمی نگاه کرد: به من
هم خوب می آید!

انگشت هایش را توی خرم من موهایش کرد و آنها را ریخت روی
خط میان دو پستان. سینه ریز را هم برداشت، سنگین بود: کاش یکی را

می گرفت که این کارها را... من که نمی توانم. چقدر باید خودم را بشورم!
خانم تنش چقدر سفید بود! پوست و استخوان بود. پستان هایش کوچک
و سفید و گرد بود. شکمش...

سینه ریز تاروی خط میان دو پستانش می رسید. روی موها بود.
با انگشت هایش دانه ها را یکی یکی لمس کرد: خانم از این یکی هیچ
خوشش نمی آمد. آنهمه جواهر داشت، یک مجری صدفی پر، می نشست
رو به روی آینه و آنها را یکی یکی گردنش می کرد. می گفت: «فخری
جان، ببین به من می آید؟»

بلند گفت: به من هم می آید، چقدر هم خوب.

می گفت: «فخری جان، بهتره تو بروی بخوابی، من منتظر می مانم.
به نظرم باز تو یکی از این پایه های قمار مانده.» گفتم: «خانم، من هم بیدار
می مانم.»

زیر چشمی و خیره به فضای آن طرف نگاه کرد و به بخاری که نیمی
از آن توی آینه افتاده بود، و گفت:

- تا صبح بیدار می مانم تا شازده...

دستبندها را برداشت و یکی یکی دستش کرد: هنوز تنگه. این
انگشت ها! انگشت های خانم کشیده و سفید بودند. ناخن هایش... آخر
وقتی آدم، از صبح تا شب، با اینهمه ظرف...

گفت: کاش یکی را می گرفت.

برق دستبندها را توی آینه نگاه کرد و فضای کنار بخاری را که
فخری هنوز آنجا، پشت سر خانمش، ایستاده بود: شازده توی تاریکی
ایستاده بود، داشت دست های سردش را به تن برهنه فخری می کشید.
آهسته آهسته رفتم نزدیکش. دستم را گذاشتم روی شانه اش، گفتم: «شازده،
قباحه دارد، پس اقلا مثل جد کبیرت عقدش کن.» شازده برنگشت،
داشت گردن فخری را می بوسید. دستش را دور کمر من، دور کمر فخری،

حلقه کرده بود، گفت: «من که بچه‌ام نمی‌شود، فخر النساء.» گفتم: «پس اقلاً ببرش روی تخت، اینجا که نمی‌شود.» شازده گفت: «باشد، تو يك کم حوصله داشته باش.» از اتاق آمدم بیرون. هنوز آن گوشه، توی تاریکی، به هم پیچیده بودند.

و گفت: به من چه، من که ...

و خیره نگاه کرد. گردنش را راست گرفته بود: لب‌های خانم وقتی ماتيك نمی‌مالید چقدر سفید بود! دندان‌هایش هم سفید بود. ریز بودند. ماتيك صورتی را برداشت و به لب‌هایش مالید: باید منتظر بمانم، حتی اگر تا صبح نیادش. اگر کتاب‌ها را نمی‌سوزاندم باز هم می‌توانستم مثل خانم ... شازده گفت: «فخر النساء»، تو خوب پیشرفت کرده‌ای. حالا می‌توانی خاطرات جد کبیر را ... خانم وقتی خسته می‌شد می‌رفت کنار پنجره، دوتا آرنجش را می‌گذاشت روی لبه پنجره و به بیرون نگاه می‌کرد. بیرون تاریك بود. بوی کاج‌ها از توی باغ می‌آمد، بوی گل‌های یاس هم.

و بلند گفت: تو برو بخواب، فخری جان.

فخری آن گوشه، پشت سرش، ایستاده بود. دستهایش را کرده بود توی جیب پشیمانش و داشت شانه‌های لاغر خانمش، فخر النساء، را نگاه می‌کرد: چرا توی حمام آنطور نگاهم می‌کرد؟ به دستهایم، به پاهایم؟ به پستان‌های كوچك و سفید و گردم خیره می‌شد. وقتی موهایم را شانه می‌زد، می‌گفت: «خانم، موها نان چه نرمه!» می‌گفتم: «فخری، مواظب باش موهایم را نکنی.»

دست کشید به موهایش، نرم بود. بلند شد. حالا دیگر نه بوی کاج‌ها می‌آمد نه بوی گل‌های یاس: همه‌ش علف هرز. چرا آن خانه را فروخت؟ به حیدر علی باغبان، به بابام، گفت: «گم شو، دیگر نمی‌خواهم به این شمعدانی‌ها ...» شب‌ها دیر می‌آمد. من همه‌اش باید منتظر می‌ماندم

تا شازده مست بر گردد. می‌بوق می‌زد. حیدر علی باغبان و زنش خوابیده بودند. می‌رفتم و در را باز می‌کردم. شازده سرش را از شیشه ماشین بیرون می‌کرد، می‌گفت: «فخر النساء جان، هنوز بیداری؟ حتماً کتاب می‌خواندی. من در عوض آن يك دانگ ساروتقی را باختم.» بعد می‌خندید و می‌گفت: «هان، تویی، فخری؟ پس خانم کجاست؟» چرا به من می‌گفت، فخر النساء؟ فخر النساء نشسته بود کنار پنجره و بوی کاج‌ها و یاس‌ها را می‌شنید. شازده که پیاده می‌شد، زیر بغلش را می‌گرفت و شازده سرش را می‌گذاشت روی شانه فخری. با هم از پله‌ها می‌آمدند بالا. شازده دستش را می‌انداخت دور کمرم، دور کمر فخری. دهنش چه بویی می‌داد! سرش داغ بود. من پیشانی‌اش را، که خیس عرق بود، پاك می‌کردم. مراد از روی پاگرد پلکان زیر شانه شازده را می‌گرفت و می‌بردش بالا. سایه‌هاشان می‌افتاد روی پله‌ها. شازده می‌خواست بیفتد. مراد می‌گفت: «شازده، این اسب‌ها ... این کالسکه ...» شازده می‌گفت: «به جهنم، به جهنم!» شازده می‌گفت: «مراد خان، تازگیها کی مرده، هان؟» کاش باز هم می‌شد از پنجره‌ها نگاه کنم و بوی کاج‌ها و شمعدان‌ها را بشنوم. همه‌اش دوتا گل‌دان شمعدانی و يك درخت بید، آن‌هم توی این خانه با این دیوارهای بلند، چرا شازده آن خانه را فروخت؟ دست تنها که نمی‌شود. حیدر علی باغبان را هم بیرون کرد، بازن و دوتا بچه. گفت: «این خانه که باغبان نمی‌خواهد.» حیدر علی گفت: «شازده، من چهل سال نوکری این خانواده را کرده‌ام. حالا کجایم تو انم بروم؟» شازده گفت: «قبرستان.» حیدر علی گفت: «پس دخترم چی، شازده؟» شازده گفت: «فخری مرد، حیدر علی. فخری مرد.» باغچه بالا پر از علف‌های هرز شده. تا کمر بید قد کشیده‌اند. دریغ از يك شاخه گل می‌خك! همه‌اش گل‌های ریز و زرد. اگر آن دوتا نیلوفر نبود و آن عشقه که پیچیده دور تنه بید ...؟ حتی آب حوض را نمی‌گذارد تازه کنم. می‌گویند:

«می خواهم آبش همینطور سبز باشد.» یکی یکی می میرند. روزی یکیشان را هم کلاغ می گیرد. وقتی می بینم شکم سفید ماهی ها روی آب افتاده و آنهای دیگر دوره اش کرده اند گریه ام می گیرد. صبح زود بلند شدم تا خودم آب حوض را تازه کنم. آنهمه آب. تویی اش محکم شده بود. یک زن، دست تنها! سطل سطل آب ها را ریختم توی باغچه. ماهی ها را ریختم توی لگن. چقدر ماهی! شازده داد زد، از پنجره: «مگر نگفتم، نمی خواهم...» و باز موتور را زد و حوض را پر کرد. وقتی می رود بیرون در را قفل می کند. پس اقلایکی را بیاورد که با من هم زبان باشد. اگر فخری بودش... بلند شد. در اتاقش را بست و از پله ها رفت بالا: چرا می گفت: «مرادخان، تازگیها کی مرده؟» شازده که دیگر کسی را نداشت. فقط چندتا پسر عمو و دختر خاله تنی و ناتنی. سال تا سال هم نمی دیدشان. هیچوقت نشد من را ببرد بیرون. چه خنده ای می کرد! گلویم سوخت. تلخ بود. گفتم: «شازده، من نمی خورم.» گفت: «فخر النساء، باید بخوری.» وزد. همه اش با پشت دست می زند، آنهم توی صورتم، این طرف. اول پشانی ام داغ شد بعد دستهایم. شازده گفت: «باز بخور، فخر النساء.» گفتم: «نمی خوام.» نگاهم کرد. ترسیدم. چرا اینقدر لاغر شده است؟ مثل دوك. خوردم. باز گلویم آتش گرفت. سر شازده تکان تکان می خورد، رفت آن طرف میز و روی صندلی اش نشست، گفت: «باید جرعه جرعه بخوری.» خودش هم خورد. من هم خوردم. شازده چه دور بود! هر سه تا چلچراغ آمده بودند پائین، تکان می خوردند. گفت: «فخر النساء، گفتم بخور.» دلم می خواست و دستم رفت طرف لیوان پایه بلند که هنوز تانیمه پر بود. دستم از پهلویش رد شد، برگشت. برش داشتم. سرد بود. تلخ بود. آدم گرمش می شد. شازده دور بود. از پشت آب های حوض می دیدمش. آب ها تکان می خوردند.

دستش را گرفت به نرده ها و بالاتر رفت: چه می خندید! گریه

کردم. گفت: «فخر النساء، برایت خوبه، گریه کن. اما بقیه اش را هم بخور.» گفتم: «نمی خواهم، سرم...» داد زد: «باید بخوری.» گفتم: «نه، نمی خورم.» بلند شد. کوتاه بود. دستش را تکان می داد. صورتش نزدیک و نزدیک تر شد. آبهای حوض موج داشت. سرم را گرفت و ریخت توی دهنم که رفت پائین و ریخت روی پستانها و روی پیراهنم. گفتم: «شازده جان، پیراهنم!» گفت: «به جهنم، یکی دیگر...» گفتم: «من نمی خواهم این پیراهن ها را بپوشم. اقلایک پیراهن دیگر، یک طور دیگر برایم بخر.» گفت: «می توانی پیراهن فخری را بپوشی و لچکش را به سرت ببندی.» گفتم: «نه، من نمی توانم. دستم طاقت این همه کار را ندارد.»

شازده توی صندلی راحتی اش نشسته بود. سرش را میان دستهایش گرفته بود. می دانست که حالا فخر النساء پشت در گوش ایستاده است و سرفه کرد. در که باز شد فخر النساء کلید را زد: چرا همه اش توی این اتاق می نشیند؟

شازده پابه زمین کوبید:

... مگر نگفتم، نیا بالا، فخری؟

سرش هنوز توی دستهایش بود. فخری حتی بوی گردی را که بلند شده بود شنید: توی این اتاق چه کار می کنه؟

کلید را زد. اتاق تاریک شد: چرا اون عکسارو به دیوار آویزان کرده؟ فخر النساء گل میخکو گذاشته گوشه دهانش. این باغچه هم که پر علف هرزه. با اون گل های ریز و زرد. خوبه یه گل نیلوفر بگذارم گوشه لبم.

در بسته بود و باز توی راه پله ها بود: امشب چه مرگیش شده؟ دهنش که هیچ بو نمی داد. خیلی وقته عرق نمی خوره. آدم گرمش می شه و می تونه بی اون که دسی تو خودش بیره فخر النساء بشه.

پله‌ها را دوتا یکی آمده بود پائین . رفت توی اتاق غذاخوری :
 اقلا خوب شد این چلچراغ‌ارو ، این قالیون فروخت . چقدر کاسه چینی
 مرغی ! قاب قدح‌ها و گلدان‌ها روی رف بود. آن قاب آینه خاتم کشویی
 که به ترنج روشن بود. آن دوات نقره مليله کاری. فخر النساء می گفت :
 « اینها فیروزه است . » یهودی گفت : « شازده ، برای این چلچراغ‌ا یه
 مشتری خوب دارم . »

بلند گفت: گور به گور شده !

پشت میز نشست. روبه رویش، آن طرف میز ، صندلی خالی شازده
 بود: باید یه چیزی بخورم. من که نمی‌تونم، اون هم دست تنها، با شکم
 خالی .

برای خودش غذا کشید : اینهمه غذا، می‌خواهیم که چی ؟ می‌گه:
 « تو کاریت نباشه. » اگر می‌آمد خانه می‌نشستم روبه‌روش. اگر نمی‌آمد...
 توی آشپزخانه که غذا از گلوم پائین نمی‌ره .

دستمال را انداخت روی پایش: خانم چه خوب غذا می‌خورد !
 آهسته آهسته. با انگشت‌های کشیده و سفیدش قاشق و چنگال را به دست
 می‌گرفت، از هر غذایی که کم بر می‌داشت. جرعه جرعه می‌خورد و لیوان
 پایه بلندش را خالی می‌کرد. هیچوقت ندیدم سرش گیج برود. می‌گفت:
 « شازده، فکری برای پیری ات بکن، من که رفتنی‌ام. » شازده گفت: « جد
 کبیر خبیلی ملک و املاک داشته. پدر بزرگ و پدر هم هر چه کردند نتوانستند
 همه‌اش را آب کنند. » فخر النساء گفت: « پس تو خیال‌داری ... ؟ » شازده
 گفت: « آره. » فخر النساء گفت: « آن هم پای میز قمار ؟ » شازده گفت: « تنها
 راهش همین است. » فخر النساء گفت: « پس اقلا چند تا دختر با کره ... »
 شازده گفت: « من اهلش نیستم. » گفتم: « شازده، پس اقلا کلفت بگیر. »
 شازده گفت: « پس فخری چه کاره است؟ مگر چند نفریم ؟ » گفتم: « آخر،
 دست تنها... » شازده گفت: « يك کاریش می‌کند، تو کاری به کارش نداشته

باش. فقط شرابت رابخور. » گفتم: « پس روز محشر ... » دادزد: « این
 حرف‌ها کشکه، شرابت رابخور، فخر النساء. »
 يك جرعه از شرابش راسر کشید، طعمش بهتر شده بود : اگه یه
 شب نخورم نمی‌شه، اصلا نمی‌شه.

باز خورد. شازده گفت: « کم کم بخور، تا اثر کند. »
 يك جرعه دیگر سر کشید: من که نمی‌تونم. خودش تند تند می‌خوره
 و من باید... اگریه باغبون می‌گرفت ، این آب حوض هم...

شازده احتجاب لیوان را گرفته بود دستش. شراب سرخ سرخ
 بود و درد حال داشت ته نشین می‌شد. چلچراغ‌ها آمده بودند پائین تاروی
 میز. و فخری، نه، فخر النساء پشت آن بلورهای الوان تکه‌تکه شده بود .
 فقط چشم‌هایش پیدا بود. همان چشم‌ها که توی چادر نماز قاب گرفته بود.
 سیاه وزنده .

لیوان پایه بلند خالی شده بود. باز ریخت : هر چه گفتم: « فخری
 جان، وقتی شازده سربه‌سرت می‌گذارد اینقدر بلند نخند... » دختره عین
 خیالش نبود، با آن کمر کلفت و آن کفل‌های گنده‌اش. باز می‌خندید .
 شازده نصف شب که می‌آمد باز می‌رفت توی اتاق فخری ، توی آن
 رختخواب کهنه. فخری رابغل می‌کرد. دستهای فخری را دور گردن خودش
 حلقه می‌کرد و سرش را می‌کرد لای موهایش. می‌گفت: « فخری، بلند بخند
 تا صدای سرفه‌های فخر النساء را نشنوم، بلند بخند. » فخری می‌خندید .
 می‌گفت: « فخر النساء خانم، چرا شما اینقدر لاغرید ؟ چرا نمی‌گویید
 دکتر ابو نواس بیاید معاینه‌تان کند ؟ پس اقلا اینقدر شراب نخورید. »
 گفتم: « چه فایده‌ای دارد؟ این سل ارثی، پدر بزرگ، مادر بزرگ شازده،
 مادرش هم ، اما عمه‌ها... پدر من از بس عرق خورد ، از بس تریاک کشید
 پوست و استخوان شده بود. چهل سالش نبود اما موهایش تمام سفید بود. »
 باز يك جرعه نوشید . شازده آنجا نشسته بود. سرش زیر بود.

— شازده، من نمی دانم، اما مثل اینکه دیگری برای تو نمانده.
 باز نوشید: فخر النساء چه بیرحم بود! می گفت: «شازده،
 من نشسته ام بینم تو کی به افلاس می افتی و این خانه را می فروشی.»
 شازده گفت: «کاری به ارث و میراث و جواهرات تو که ندارم.» گفت:
 «چیزی نمانده، صبر کن.»

لیوان را برداشت. گفتم: «شازده، پس اگلا این دستبندها و آن
 گردن بند را...» گفت: «باشد، این ها هم مال تو.»

لیوان پایه بلند خالی شده بود. فخر النساء بلند شد. سبک شده بود.
 پیراهن تور سفیدش برایش گشاده شده بود، حتی سرشانه ها. گفت:
 — شازده جان، حتماً باید یکی را بگیری.

شازده گفت: يك دختر سراغ دارم به اسم فخری، دختر همان
 باغبانی که انداختمش بیرون. چگونه؟

گفت: باشد، پس به اش بگو میز را جمع کند.

شازده گفت: باشد، تو برو بخواب، فخر النساء.

و فخر النساء راه افتاد به طرف در، و گفت:

— فخری جان، کارت که تمام شد بیا بالا.

ورفت توی سرسرا و از پله ها بالا رفت: باز هم دیر کرد. اما من
 منتظر می مانم، تا هر وقت که شد. چرا کتاب ها را سوزاند؟ من تازه شروع
 کرده بودم که بی غلط بخوانم. وقتی دیر می کرد می نشستم کنار پنجره و
 می خواندم. فراش ها می ریزند روی سرش. لباس هایش را می کنند. با
 قلم تراش گوشت بدنش را می کنند و شمع ها را توی گوشت بدنش
 می نشانند. سرنا می زنند. حتماً مردم هم جمع شده بودند و تف می انداختند
 توی صورتش. شمع ها را روشن می کنند. دوتا فراش زیر بغلش را
 می گیرند و راهش می برند. مردم هم کف می زدند. پدر بزرگ از بالای
 حکومتی با دوربین نگاه می کرده. شمع ها می سوختند و مردم... حتماً

اشک های شمع می ریخته روی پوستش. کی بوده؟ طلاب ها هم، حتماً،
 تف می انداختند و می گفتند: «ملعون خبیث!»

رفت توی اتاق خواب: می دانم کجاست، چراغ نمی خواهم.
 رفت و روی تخت خواب نشست. کفش هایش را در آورد. پایش
 را انداخت روی پایش. پاهایش گرم شده بود: گفتم: «فخری جان،
 هنوز شازده نیامده؟» گفت: «نه.» گفتم: «پس تلفن کن دکتر ابونواس
 بیاد.» گفت: «شازده تلفن را قطع کرده.» در را هم قفل کرده بود. چرا
 این کارها را می کرد؟ صبح می رفت و نصف شب می آمد. می رفت توی
 اتاق من، توی اتاق فخری. می گفت: «بلند بخند، فخری.» و قفسی
 نمی خندیدم کف پاهایم یا زیر بغلم را قلقلک می داد، یا می زد. سرش را
 می گذاشت میان دو پستانم و گوش هایش را باد و دست می چسبید. آنوقت
 من و فخری، نه، من و فخر النساء، دوتا زن تنها، صبح تا شب توی این
 خانه با این دیوارها. فخر النساء نگاه می کرد، زیر چشمی، از پشت
 آن شیشه های عینک. می گفتم: «خانم، من که تقصیری ندارم.» می گفت:
 «می دانم، تو خوبی.» و باز سرفه می کرد.

دراز کشید روی تخت: کاش چراغ را روشن کرده بودم. اگر شازده
 بیاد خودش روشن می کند، می گوید: «خوابی، فخر النساء؟» من خودم
 را به خواب می زنم. می آید کنارم دراز می کشد. چرا همه اش دوست
 دارد... حتی انگشت هایم را می بوسد. آن شب چه قشقرقی راه انداخت!
 گفتم: «چه کار کنم؟ دست تنها که...» گفت: «این کارها به تو چه؟ من پول
 می دهم که فخری کارهای خانه را بکند تا تو فقط بنشینی و خودت را درست
 کنی یا کتاب بخوانی. پنج سال است صبح تا شب زحمت می کشم تا
 تو چیزی سرت بشود.» آنوقت نصف شب بلند شدم و باز خودم را شستم.
 می باید عطر بزنم، به موهایم؛ به سینه ام؛ به دستهایم. اما مگر بویش می رود.
 نشسته بود جلوی بخاری و کتاب ها را می انداخت میان آتش. می گفت:

«فخر النساء، زیر و روش کن، تا همه اش بسوزه. نمی خواهم توهم...» گفتم: «شازده، اینها خیلی ارزش داره.» گفت: «زیر و روش کن، فخر النساء.» عکس را گرفت جلوصورت، گفت: «جد کبیر را ببین.» جد کبیرش دوزانو نشسته بود و دستهایش را گذاشته بود روی دو ران بزرگش. به دوبالش یاسه تاپشت داده بود. روی تخت مرصع نشسته بود، شازده گفت. شمشیر روی پایش بود. سیلش پرپشت بود، با آن نوکهای تابیده. چشمهایش زیر ابروهای پرپشتش پیدا نبود. خندید. آنقدر بلند خندید که ترسیدم. کتاب را بست و پرت کرد وسط آتش که داشت گرم می کشید. گرم شده بود. از سر شب شروع کرده بود. مست نبود. آنهمه کتاب! تازه مگر می سوخت؟ هی زیر و رو کردم. آتش گرمی کشید. دستهایم می سوخت. صورتم داغ شده بود. خودش روی صندلی نشسته بود، کتاب هارا دور و برش چیده بود، روی هم، مثل خشت. یکی یکی بر می داشت و می انداخت وسط آتش. می گفت: «زیر و روش کن، فخر النساء.» مگر تمامی داشت. فقط دور کتابها می سوخت. وسطشان همانطور سفید می ماند. من زیر و روی کردم. کاغذها سرخ می شد، خودشان را جمع می کردند، سیاه می شدند و گرم می کشیدند. گرم شده بود. هی می گفت: «زیر و روش کن، فخر النساء.» خاطرات جد کبیر بود. جلد چرمی اش اصلاً نمی سوخت. شازده گفت: «حتماً یادش رفته بنویسد که چطور آنهمه آدم را فرموده، زنده زنده، گنج بگیرند. حتماً یادش رفته بنویسد که چطور سر آن پسر را گوش تا گوش بریده. راستی فخر النساء، تو نمی دانی چرا پدر بزرگ مادرش را کشت، آنهم توی خانه آقا؟» چرا از من می پرسید؟ فخر النساء خانم هم نمی دانست. امامی گفت: «شاید باباغبان خوابیده یا...» مادره دست پسرش را می گیرد می آورد حضور جد کبیر، می گوید: «نمی دانم چی چی قربان، این بچه گوش به فرمان من نیست، همه اش با کفترهایش بازی می کند، از مکتب فرار

می کند. بفرومائید فراش خلوت ها...» جد کبیر هم داد می زند: «میر غضب باشی!» عکسش را جلوصورت گرفت. بلند قد بود، با سبیل چخماقی، با سرداری بلند. چکمه پایش بود. شازده گفت: «لباسش سرخ بوده، توی عکس معلوم نیست.» دست به سینه ایستاده بود. میر غضب هم می آید. بچه را می نشاند روی زمین. جد کبیر می گوید: «قول می دهی، پسر، که دیگر کبوتر نپرانم؟» و شروع می کند به قدم زدن و با شلاق می زند به ساق چکمه اش. میر غضب هم دوانگشت دست چپش را می کند توی بینی پسر و سرش را می کشد بالا و تیغه خنجر را می گذارد روی گلویش. شازده قدم می زد، داد زد: «قول می دهی که مکتب بروی، هان؟» و شلاق را زد روی چکمه اش. میر غضب هم پایش را می گذارد روی ران پسر که دو کنده زانوروی زمین نشسته بوده. پسر دست میر غضب را می چسبد. حرفی نمی زند. حتماً دهانش باز بوده. پس از کجای می توانسته نفس بکشد؟ شاید هم خرخر کرده یا چیزی گفته که کسی نشنیده. جد کبیر می گوید: «قول می دهی که بعد از این به فرمان مادرت باشی؟» و شلاق را می زند روی ساق چکمه اش. شازده هم زد. مادر پسر که می بیند پسرش فقط خرخر می کند، می گوید: «نمی دانم چی چی عالم، از سر تقصیر انش بگذرید به چی چی مبارکتان ببخشیدش.» جد کبیر هم داد می زند: «نبر، میر غضب!» میر غضب هم می برد و سر بریده را می اندازد جلوپای جد کبیر. شازده گفت: «هیچ میر غضبی تا آنروز نشنیده بوده: نبر... زیر و روش کن، فخر النساء.» زیر و رو کردم. چقدر کتاب بود! تا صبح پای آتش نشستم. گفت: «فخر النساء، این هم از مدح جد کبیر، این هم روزنامه سفر خراسان.» بعد سه تا سه تا می انداخت و داد می زد: «زیر و روش کن، فخر النساء.» توی بخاری چه خاکستری جمع شده بود! شازده همینطور نشسته بود توی آن اتاق، روی آن صندلی. عکسها را قاب کرد گذاشت توی اتاقش. گفت: «چرا نگفتی تا عکس جد کبیر را نسوزانم؟ جان می داد که پهلوی

این‌ها باشد.» گفتم: «من که نمی‌دانستم.» هیچوقت هم در خانه را باز نمی‌گذارد، با این دیوارهای بلند و این بید. اگر می‌گذاشت افلا یکی بیاید آب حوض را عوض کند... ماهی‌ها. می‌گوید: «نباید بروی توی آن اتاق.» می‌گویم: «آخر، شازده، مگر ندیدی چه گردی روی عکس نشسته است؟» آنوقت هر شب می‌رود توی آن اتاق، تك و تنها. چه سرفه‌هایی می‌کند! روی کتابش خم می‌شد. شانه‌هایش را می‌گرفتم. سرفه‌اش که تمام می‌شد با آن دست سفید و کوچکش دستهای مرا می‌گرفت، می‌گفت: «تو خوبی، فخری جان.» آنوقت من چه کار کردم، جلو رویش! چرا این کارها را می‌کرد. وقتی فخر النساء خانم، آن‌بالا، داشت به خودش می‌پیچید... چه رنگی شده بود! مثل ماست. همه‌اش با من ور می‌رفت. می‌آمد توی رختخواب من. می‌گفتم: «شازده، آخر خوب نیست که شما...» می‌گفت: «چی خوب نیست... جد کبیرم...» همه‌اش جد کبیر، صاحب همان عکس که دو زانو نشسته بود، با آن سیل پر پشت و آن سرداری شمس مرصع که روی پیش‌سینه‌اش آنهمه مروارید نشانده بودند. چرا آدم‌ها را گچ می‌گرفت؟ فخر النساء خانم همین‌ها را می‌خواند که روز به روز لاغرتر می‌شد. آنوقت من باشازده، آنهم جلورویش، جلو نعش خانم، تقصیر من که نبود. آمد پهلویم. من که نمی‌توانستم نه بگویم. گفتم: «یا الله، غش غش بخند، می‌خواهم صدایت را بشنود.» چطور می‌توانستم؟ فخر النساء خانم بالا بود، توی رختخوابش. خون... گفتم: «شازده جان. خانم عصری تمام کرد.» چشمهای خانم مات مات بود. بغلم کرد. چطور زورش رسید؟ از پله‌ها برد بالا، از آنهمه پله. به در زد، گفتم: «اجازه می‌فرمائید؟» گفتم: «شازده، من که گفتم چشمهایش به‌تاق اتاق افتاده.» خون از گوشه‌دهانش ریخته بود روی خالش. چه چشم‌هایی! شازده خندید، گفتم: «بهتر.» و در را باز کرد. کلید برق را زد. فخر النساء خانم بارنگ تاسیده صورتش، دراز به دراز، روی تخت

خوابیده بود. خون گوشه‌دهانش لخته شده بود. زیر شیشه‌های تار عینکش چشم‌ها هنوز باز بود، مثل دو کاسه سفید. گفتم: «شازده، تمام کرده.» گفتم: «تو خفه شو.» شازده شمد را کشید روی صورت فخر النساء. بدن باریک و سبکش را بلند کرد و برد گذاشت کنار اتاق، روی زمین. شمد که باز عقب رفت و خون که باز دويد روی گونه فخر النساء، شازده عینک را برداشت و پرت کرد. چه چشم‌هایی! خون داشت به شمد نشت می‌کرد. کنار خانم زانو زده بودم. گریه نمی‌کردم. صورتم را با پیش‌بند پوشانده بودم که نبینم که خانم، آنجا، زیر آن شمد سفید... شازده دست انداخت توی یخه‌ام و پیراهنم را از پشت پاره کرد. خم شدم، روی خانم. گفتم: «چه کار می‌خواهی بکنی، شازده؟» بالگدزد. افتادم وسط اتاق، به پشت. پیش‌بند را پاره کرد و پیراهنم را. زیر پیراهنم راهم پاره کرد. چه چشم‌هایی! سرخ سرخ، مثل دو کاسه خون. گفتم: «زود باش بپوش.» پیراهن تسور عروسی خانم دستش بود، انداخت روی تن من. لخت بودم. گفتم: «شازده، ترا خدا نکند. این کار را نکنید.» بازویم را گرفت و بلندم کرد، سرپا. دستهایم را چسبید و کشید وزد، با پنج انگشت. لچک سرم را باز کرد. موهایم را چسبید، گفتم: «نگاه کن فخر النساء، فخری مرد، مرد.» همانطور موهایم را از پشت سر گرفته بود. خون داشت نشت می‌کرد. گفتم: «رحم کن، شازده، خانم...» پیراهن تور دستش بود. پیراهن خانم بود. گفتم: «بنشین.» نشستم رو به روی آینه. توی آینه هنوز فخری بود که گریه می‌کرد. اسباب آرایش خانم روی میز بود. جلو آینه موهایم را شانه زدم. بعد خال را گذاشتم. دست خودم که نبود. دستم می‌لرزید. شازده گفت: «خال را بگذار گوشه چپ دهانت، فخر النساء.» دست خودم که نبود. خودش خال را گذاشت. دستهای شازده نمی‌لرزید، از توی آینه نگاهم می‌کرد. لب‌خند زده بود. با انگشت شستش اشک‌ها را پاک کرد. خانم توی آینه نبود. فخری بود. گریه نمی‌کرد. کاش سرفه می‌کردم، مثل خانم. بغلم کرد و برد طرف تخت.

خواب. خودش هم پهلویم دراز کشید، لخت. می‌خندید و دستش را می‌کشید به تن و بدنم، به پاهایم. سرش را می‌کرد لای موهایم. سرم را بر گرداندم. خانم آنجا بود، دراز به دراز، زیر آن شمد سفید که خون به آن نشت کرده بود. عینک خانم گوشه اتاق، روی قالی، افتاده بود. کتاب‌هایش توی قفسه‌ها بود و روی طاقچه و روی میز. شازده صورتم را بر گرداند، قلقلکم داد، گفت: «بخند، فخر النساء. بخند.» من نگاه کردم به خانم و به خون که باز داشت نشت می‌کرد. تن خانم دراز و باریک بود. شازده زد توی صورتم و داد زد: «فخر النساء جان، تو که اینطور نبودی.» گفتم: «من که فخر النساء نیستم.» و خواست. من نمی‌خواستم. فقط به خانم نگاه می‌کردم و به عینکش که گوشه ترنج قالی افتاده بود. گفت: «چرا غش غش نمی‌خندی، فخر النساء؟» دستش را گذاشته بود روی بازوی من، نگاهم می‌کرد. دست چپش راستون کرده بود. پشت به خانم خوابیده بود. نمی‌توانستم عینک خانم را ببینم. گفت: «می‌ترسی، فخر النساء؟» اشک‌ها را پاک می‌کرد. انگشتش را کشید دور صورتم و روی لب‌ها و بینی‌ام. باز اشک‌ها را پاک کرد، گفت: «تو می‌ترسی، هان؟» من فقط به سقف نگاه می‌کردم و به گل و بوته‌های گچ‌بری و به آن فرشته که از میان گل اطلسی... شازده گفت: «کاش یکی چراغ را خاموش می‌کرد. تو که نمی‌ترسی، فخر النساء؟» پلک‌هایم را هم گذاشت. کاش مثل خانم سرفه می‌کردم. کاش خوابم می‌برد. کاش می‌مردم.

شازده احتجاج سرش زیر بود، روی ستون دودستش. فخر النساء کتاب به دست، آنطرف، توی همان صندلی راحتی گردانش نشسته بود. شاخه گل میخک هنوز توی گلدان بود. پدر بزرگ توی صندلی خودش نشسته بود. شازده سرفه کرد. پنجره‌ها لرزیدند.

گفت: «ببین، شازده، این منم.» انگشت شستش را توی دهنش کرده بود و مک می‌زد. بغل خانم جان بود. یک دست خانم جان روی

رانس بود. روی چهارپایه نشسته بود، سرش را راست گرفته بود. عکاس باشی هم بوده. حتماً گفته بوده: «نگاه کنید، خانم بزرگ، اینجا را.» و عکس را انداخته. فخر النساء را با دست چپش بغل کرده بود. طرف چپش یک گلدان بود با ساقه‌های بلند گل. پشت گل‌ها، فقط ساقه کشیده و سفید فواره پیدا بود. گفتم: «فخر النساء، خانم جان موهایش همیشه سفید بوده؟» گفت: «نا آنجا که یادم است، همیشه.» فقط انگشت شستش را مک می‌زد. عمه کوچک دده قمر را می‌فرستد خانه معتمد میرزا، شوهر اولش، که: «بچه را بدهید بیاورند، می‌خواهم خودم بزرگش کنم.» بچه توی گهواره خواب بوده، انگشت شستش را مک می‌زده. دده قمر گفته: «وای خانم بزرگ، چه قشنگه‌اترا خدا حیفتان نمی‌آید که بچه به این قشنگی، بی‌مادر، بزرگ بشود؟» خانم جان گفته: «نیره خاتون حق بود قبلاً فکرهایش را می‌کرد، نه حالا که دیر شده.» دده قمر گفته: «خانم که تقصیر نداشت. حضرت والا فرمود طلاق بگیر، گفت به چشم.»

معتمد میرزا راضی نبوده. وقتی از حکومتی می‌آید بیرون - سوار کالسکه بوده می‌رسد به کنار رودخانه، می‌بیند مردم جمع شده‌اند. فراش‌های حکومتی هم با معتمد میرزا بوده‌اند، شاطرها هم. می‌گوید: «ببینید چه خبر است.» فراش‌ها می‌ریزند و به ضرب چماق مردم را عقب می‌زنند. یک خر نیمه‌جان افتاده بود کنار رودخانه. مردم داشتند خونش را می‌خوردند. یعنی اینقدر قحطی بوده که مردم خون خرها را...؟ خوب، معلوم است دیگر؛ گندم را پدر بزرگ و ملاها احتکار کرده بودند، توی انبارهایشان. وقتی کپک می‌زد، شبانه می‌ریختند توی رودخانه. باران هم نمی‌آمد. رودخانه خشک خشک بوده. معتمد میرزا برمی‌گردد به حکومتی. جبه خلع‌تی شازده را با قلمدان می‌دهد دست نوکرها که ببرند برای شازده و می‌رود توی خانه خودش و در را می‌بندد. هرچه پدر

بزرگ آدم می فرستد معتمد میرزای گوید: «من دیگر نو کری نمی کنم». دو تا بچه هایش مرده بودند، یکی سال و بایی، یکی هم سرخشت. پدر بزرگ پیغام می دهد که باید بانو نیره خاتون را طلاق بدهی و الافلا. معتمد میرزا حاشیه نامه می نویسد: الامر الاعلی مطاع. نوشته بود: «هر چه این بنده دارد در نو کری حضرت والا به دست آورده است و متعلق به بندگان آستان معدلت گستر افخم امجد است.» و اینکه: «هر وقت فرمایش فرمودند تقدیم می کند، فاماد در مورد زوجة مکرمه، بانو نیره خاتون، هر چه آقایان حجج الاسلام فرمودند و بر طبق شرع انور عمل خواهد کرد.» فرایش ها می روند و حسب الامر، معتمد میرزا را فلک می کنند و نیره خاتون را هم می آورند. آبستن بوده یانه، نمی دانم. فخر النساء هم نمی دانست، اما گفت: «شاید بوده.» پس فخر النساء را بعد می فرستند خانه معتمد میرزا. عمه کوچک را سه طلاقه می کنند، در محضر امام جمعه. بنا بوده نیره خاتون را بدهند به پسر وزیر اعظم تا جای پای پدر بزرگ محکم بشود. اما وزیر مغضوب می شود. پدر بزرگ هم از صرافت این کار می افتد.

دده قمر می گوید: «خانم بزرگ، بچه را بدهید بپریم. نیره خاتون دلشان خیلی برای بچه تنگ شده، آخر بچه مادر می خواهد.» خانم جان می گوید: «مادر چی دارد، هان؟» دده قمر گفته... نمی دانم، يك چیزی گفته که خانم جان دست کرده توی جیب پیراهنش و آن دستمال بزرگ را کشیده بیرون. روی دستمال پر بوده از پستانک. فخر النساء گفت: «خانم - جان يك دستمال بزرگ بزدی برمی دارد و گوشه و کنارش را شکر می ریزد و بانخ گره می زند.» گفته: «بین اینهمه پستان، من با همین هامی توانم بچه ام را بزرگ کنم.»

پدر بزرگ فرایش می فرستد. معتمد میرزا را می برند توی ارك، توی سیاه چال. اما هر چه می گردند نه فخر النساء را پیدا می کنند نه خانم جان را. هر چه اشیاء قیمتی بوده به غارت می برند. خانه را هم مهر و موم

می کنند. پدر بزرگ حتماً فهمیده که خانم جان برای عرض حال به پایتخت می رود. دم دروازه ها آدم می گذارد. اما خانم جان با يك خر کرایه ای و يك نو کرازی بیراهه می رود پایتخت. فخر النساء را هم با خودش می برد. سوار خر بوده، فخر النساء هم بغلش. نو کرا فاسار خر را گرفته بوده. خانم جان می رود توی خانه یکی از خانمهای حرم بست می نشیند، انیس خانم یا یکی دیگر. انیس خانم توسط می کند تا پدر بزرگ دست از سر معتمد میرزا برمی دارد. معتمد میرزا پوست و استخوان شده بوده. جای کند و زنجیر روی دست و پایش مانده بود. اقرار نامه نوشته که: «تمام ملك و املاك و پول های سپرده ام را به طوع و رغبت بخشیدم به امجد افخم، حضرت والا.» پدر بزرگ املاك را پس نمی دهد، فقط خانه را پس می دهد و يك مقرری هم - تازه از طرف جد کبیر - درباره معتمد منظور می دارند.

عمه كوچك را بعد دادند به امام جمعه. خوب یادم مانده. دو سالی نگذشت که برگشت. بعضی وقت ها با نو کرها می رفت فخر النساء را ببیند. فخر النساء فقط دو چشم سیاه یادش مانده بود. از لای درز در پیدا بوده. فقط نگاه می کرده و می رفته، فخر النساء گفت: «خانم جان می گفت اگر رفتی دم در می برند داغت می کنند، مثل بابات. بین چطور داغش کرده اند.» پشت دستهای معتمد میرزا را داغ کرده بودند، پدر بزرگ کرده بود، می خواسته بداند بقیه پولها را کجا گذاشته است. معتمد - میرزا می نشسته پشت منقل، يك بار صبح می نشسته، يك بار عصر. در این فاصله فخر النساء چه کار می کرده؟ با آن خانم جان پیرو موسفید که توی عکس گردنش را راست گرفته بود. گل هم داشته اند؛ از همان گلدان می شود فهمید. حوض هم بوده. فخر النساء، حتماً، می رفته توی باغچه، لای گلها. با گلها حرف می زده. يك گل میخک می کنده می گذاشته گوشه دهانش. خانم جان، حتماً می نشسته روی ایوان و بافتنی اش را می گرفته دستش و می گفته: «دختر، نروی دم در، هان!»

فخر النساء کنار حوض هم می رفته، پهلوی ماهی ها. پدرش همه اش ناله می کرده. خودش گفت: «از صبح تا شب روی دنده راستش می خوابید و خانم جان دمش می داد.» فخر النساء، حتماً، می نشسته کنار آتش، روبه روی پدرش. غروب می نشسته. صبح و عصرها که مدرسه بوده. خانم جان فخر النساء رامی برده مدرسه و می آورده. پدر بزرگ دیگر پشمش ریخته بود، و گر نه می توانست فخر النساء را پس بگیرد. فخر النساء بوده و خانم جان و آن پدر زمین گیر با آنهمه کتاب، يك باغچه و يك حوض و يك در که عمه كوچك از لای درز آن نگاه می کرده. معتمد میرزا همان طور که ناله می کرده و یا توی چرت بوده، می گفته: «بخوان، جانم». موهای فخر النساء بلند بوده، گونه هایش ... گونه هایش؟ نمی دانم، شاید مثل این آخریها سفید بوده... سفید یا سرخ... سفید یا سرخ؟ عکس سیاه و سفید بود. سبیل معتمد میرزا حتماً خاکستری بوده، موهای سرش هم تنک... بینی؟... به بالش تکیه می داده و تریاک می کشیده، می گفته: «بخوان، جانم».

مقرری شان کم بوده. خانم جان خیلی جواهرات داشته، یکی یکی فروخته. کتاب ها را هم فروخته اند، حتی چیزهای عتیقه را. از جواهرات خانم جان چیزهایی مانده بود که رسید به فخر النساء. يك روز صبح می بینند معتمد میرزا مرده. توی رختخوابش مرده بوده، بادهان باز و کف سفید کنار دهان و چشم های باز دوخته به سقف. فخر النساء ده ساله بوده، خودش گفت. حتماً باریك بوده با همان دو چین نازك کنار لب ها و خال گوشه چپ دهان. پیراهنش ... چه پیراهنی؟ سفید؟ شاید. و آن عینك. نه، حتماً بعد عینك زده. حیدر علی نوکرشان به فخر النساء گفته: «کار، کار حکیم ابونواس است.» کسی نمی داند، پدر بزرگ از این کارها می کرد. معتمد میرزا که دیگر چیزی نداشت تا پدر بزرگ بالا بکشد. خانم جان می ماند با نوکرشان و زنش و فخری. فخری كوچك بوده، سرخ و سفید. عمه كوچك، حتماً، آدم فرستاده که دختر را بگیرد. اما خانم جان نداده.

فخری گفت: «خانم جان دیگر نمی توانست راه برود، خودش را روی زمین می کشید و می آمد دم ایوان، روی راه پله ها و به درخیره می ماند.» ظهر یا عصر که فخر النساء از مدرسه برمی گشته... فخر النساء ارمک می پوشیده. کیف به دست، در را باز می کرده و خانم جان رامی دیده که روی پله ها نشسته، پشت فواره. گلدان کنارش بوده؟ می دویده، تمام طول خیابان را می دویده. بادی افتاده توی موها و توی دامن لباس ارمکش. کیفش را تکان می داده. خانم جان، حتماً، دو دستش را باز می کرده و نوه اش رامی دیده که چطور با آن پاهای كوچكش دارد می دود. موهایش را می دیده که باد... بعد بغلش می کرده، روی خالش را می بوسیده و با انگشت پیرو لرزانش چند طره مورا، که روی پیشانی نوه اش بوده، عقب می زده. همین جورها بوده، شاید.

خانم جان چه فکر می کرده؟ شاید می خواسته باز زنده بماند و خودش را از توی اتاق بکشانند و به سرسرا و از آنجا به ایوان و از آنجا به لبه پله ها و بعد منتظر بنشینند. اما يك روز، حتماً، دیگر نمی تواند. بغلش می کنند، فخری و مادر فخری. فخری هنوز كوچك بود، نمی توانسته. مادر فخری و حیدر علی زیر بغلش را می گیرند. و بعد... بعد چی؟ چرا از فخر النساء پرسیدم؟ عمه كوچك چند دفعه سر راه مدرسه می رسد و سوار کالسکه اش می کند. فخر النساء گفت: «اول ترسیدم ببرند داغم کنند.» فخر النساء را جلورویش می نشانند و نگاهش می کند. فخر النساء، حتماً، می خواسته از پنجره کالسکه بیرون را تماشا کند. چشمهایش را در آوردم، خوب کاری کردم. فخر النساء هم خوشش نمی آمد. گفت: «اول می نشست و نگاهم می کرد، بعد می گفت:

— تو دختر منی، می دانی آن پدر تریاک کی ات لیاقت مرا نداشت.

تو نباید از من بترسی.»

(حتماً سرش را راست می گرفته). فخر النساء اخم می کرد.

انگشتش را تکان می داد: «تو دختر منی، تو باید به من افتخار کنی، آخر من دو سال تمام زن امام جمعه بودم، زن سید حسن مجتهد. می فهمی؟» بعد می خندید. خوب، بعد... بعد چی؟ وقتی خانم جان دیگر نتوانست حتی توی ایوان، لب پله ها بنشیند...؟

فواره و گلدان و خانم جان باموهای سفید و فخر النساء که انگشت شستش را می مکید. عکاس باشی هم بوده. بعد...؟ بعد خانم جان می میرد، سر سجاده نمازی توی رختخواب یاروی ایوان. فرقی نمی کند، می میرد. فخر النساء می ماند و آن خانه درندشت و فخری و حیدر علی و مادر فخری. مادر فخری هم می میرد. سر زان می رود. حیدر علی توی خانه خودم باز زن گرفت. چه آدم سمجی بود! آمده بود که: «من و دخترم با همیم. هر کس دخترم را خواست باید من را هم بخواهد.» انداختمش بیرون. نمی شد، اگر راهش می دادم وقتی فخری آن ریش توپی سپید و قد کوتاه و دست های پیر پدرش را می دید می فهمید که فخری است، فخر النساء نیست. خوب کاری کردم. تا دو سال بعد هم زنده بود. پولش می دادم. گفت: «اگر فخری را عقد نکنی می روم عارض می شوم.» گفتم: «برو هر غلطی می خواهی بکن.» پولش دادم. هر ماه مقرری اش را سر موعد می رساندم. دو تا اتاق برایش کرایه کرده بودم. می نشست لب ایوان و چپق می کشید. چرا پیراهن اش لب ایوان می نشیند، یالب حوض؟

عمه کوچک شوهر کرد، خیلی وقت بعد، پدر بزرگ که مرد. بچه اش نمی شد. گلدان و فواره... خانم جان که مرده بود... چه خوب می شد اگر باز هم از فخر النساء عکس داشتم! همه را آویزان می کردم در همین اتاق.

ایستاده بود کنار جوی آب. باریک و بلند بسود با آن پیراهن مشکی. بازوهایش برهنه بود، سفید سفید. موهای بافته اش را پشت سرش انداخته بود. عینک داشت. پیراهنش چین دار بود، چین های

ریز، آن هم دور کمر. لبه دامنش یک نوار تور سفید بود، چین دار. پاهایش باریک و سفید بود با آن چکمه های سیاه ساق کوتاه. ایستاده بود. نیم رخش را دیدم، بینی و یک چشم و تراش گردنش را. افسار اسب دستم بود. مراد هم بود، یا نبود. فخر النساء بود. نگاهش کردم. نگاهم کرد، از پشت همان شیشه های عینک. چشم هایش هنوز زنده و سیاه بود. سرش را برگرداند. مراد بود؟ حتماً. برای اینکه باز سوار شدم، مراد کمک کرد. به تاخت رفتم و دوباره برگشتم و باز. نگاهم نمی کرد. پیاده شدم. اسب را سپردم دست مراد. برگشتم، از توی درخت ها، همانجا که سایه بود و جابه جابند لکه نور روی برگ و شاخه ها. صدای گنجشگ ها هم می آمد. یک شاخه از درخت شکستم. آنجا بود، در انتهای آن دالان سبز طولانی، توی روشنائی خیره کننده آفتاب که چشم را می زد. شاخه دستم بود. هنوز ایستاده بود و نگاه می کرد. لبخند می زد، همان لبخند تلخ که وقتی آدم می دید دلش می خواست صورت خودش را پنهان کند یا اینکه برود روبه روی آینه قدی بایستد و درست به سرو وضع خودش دقیق شود. برگشتم. شاخه دستم لخت لخت بسود، تمام برگهایش را کنده بودم. یکی دیگر کندم و از لابلای درختها رفتم لب حوض، پای آن دخترهای سنگی که آب از دهانشان می ریخت توی حوض. لخت لخت بودند، با پستان های کوچک و شکم های برآمده. توی آب نگاه کردم، موهایم آشفته بود، برگشتم. هنوز پشت درختها، آنطرف، توی خیابان ریگ ریزی شده ایستاده بود. موهایم را بادست درست کردم و پیچیدم توی خیابان. از پهلویش رد شدم، از آنطرف خیابان، از کنار جوی آب. فقط به آب نگاه می کردم، به برگهایی که داشت روی آب می رفت، که یک دفعه گفت: «خسرو خان، نکند عاشق شده ای، هان؟» برگشتم. خودش بود با همان لبخند و همان چشم ها و آن دو خط کنار لب ها.

کاش از همین جا شروع می کردم، نه از آن عکس رنگ و رو رفته

خانم جان و آن فواره و آن گلدان. دیگر گذشته. می دانم که حرفی نزد. آمد، خودش آمد و دست گذاشت زیر چانه ام. سرم را بلند کردم. همان لبخند. کاش می شد يك جوری این لبخند را پاک کنم. فخری نمی تواند، اصلاً نمی تواند آنطور بخندد. هر چه کردم نتوانست. دهانش را باز می کرد و دندان های درشتش را نشان می داد و می خندید، آن هم بلند. احمق! اما فخر النساء... مثل اینکه در مجموع آن خطوط کنار لبها و آن چشم ها و حتی چرخش لبها چیزی بود که آدم را می ترساند. آدم حس می کرد که چقدر كوچك و حقیر است، حالا اگر نوۀ حضرت والا هم هست، باشد. کاش می مردم.

شازده احتجاب سرفه کرد. بلند و کشدار سرفه کرد و شانه هایش لرزید.

دستهایش باریك بود و سفید. پیراهن سیاه قالب تنش بود، گفت: «خسروخان، سرخ شده ای؟ خیلی عجیب است! توی این خانه و میان اینهمه عتروت و عصمت. آن هم تو با این قد و شمایل! احتمالاً...»

از کجا می دانست؟ با منیره خاتون که فقط... پدر بزرگ گفت: «بازی می کردی؟» دو زانو روی تختش نشسته بود. به پشیمای روی سینه اش نگاه کردم. پدر بزرگ کلیچه پوشیده بود. دستم توی دست مادر بود. دست مادر می لرزید. پدر بزرگ گفت: «دستش را ول کن، این که بچه نیست.» مادر بزرگ گفت: «بچه که تقصیری ندارد.» پدر بزرگ آرام پرسید: «دیگر با کی بازی می کردی، خسروخان؟ غیر از منیره خاتون سوار کدام اسب لخت شده ای، هان؟» گفتم: «سوار...» نگفتم، می خواستم بگویم: نصرت السادات... که زد. پدر بزرگ با عصا زد روی قوزك پایم. چه جیفی می کشید، منیره خاتون!

منیره خاتون توی اندرونی، کنار دستك ایستاده بود. مسوهایش کوتاه بود، مثل پسر ها. يك پیراهن گلدار بلند تنش بود. آب دستك رابه

هم می زد. لاغر شده بود. پشت گردنش پیدا بود، سفید بود، با آن موهای ریز رفتم پهلوی دستك. نگاهم نکرد، حرفی هم نزد. فقط خم شد روی آب دستك و باز آب رابه هم زد. آب موج برداشت و عکس منیره خاتون تکان خورد. موهایش موج برداشت. من روی پنجه پا بلند شده بودم. آب آرام شد. چرا همه اش می ایستاد پای دستك و آب رابه هم می زد؟ خم شد روی آب و نگاه کرد. لبهایش را سرخ کرده بود. باچی؟ نمی دانم. حتی چانه اش هم سرخ بود. ماتيك نبود، حتماً. دوتا دندان جلوش افتاده بود. گفتم: «چی رامی خواهی ببینی، منیره خاتون؟» گفت: «باز پیدات شد، باز پیدات شد، خسروخان؟» همه اش همین را می گفت و نگاه می کرد و آب رابه هم می زد و باز توی آب، توی موج ها را نگاه می کرد. دنبال چی می گشت؟ به لبۀ دستك بند شدم و نگاه کردم. آب دستك صاف صاف بود. ماهی نداشت. فقط عکس قلیان افتاده بود توی آب، آن طرف دستك. گفت: «دیدي، خسروخان؟» گفتم: «چی را، چی را؟» گفت: «وقتی آب به هم خورد، نگاه کن.» و آب را به هم زد. نگاه کردم چیزی نبود، فقط صورت منیره خاتون بود که کش می آمد، موج بر می داشت و می شکست و تکه تکه می شد. بعد باز صورت منیره خاتون بود با آن موهای کوتاه و آن لب های سرخ. گفتم: «فقط عکس شماست.» گفت: «تو نمی توانی ببینی. حضرت والا هم نمی تواند. فقط منم که می توانم، فقط منم.»

لله آقا گفت: «دیوانه است، نرو پهلوش.» گفتم: «دلم می خواهد ببینم.» گفت: «چی را؟» گفتم: «منیره خاتون حتماً يك چیزی توی آب دستك می بیند که همه اش خم می شود و نگاه می کند.» گفت: «دیوانه است، خسروخان. عرض کردم که دیوانه است.» گفتم: «منیره خاتون، می خواهید بازی کنیم، اسب سواری؟ من دلم می خواهد.» داد زد: «دیدم، دیدم.» خم شده بود روی آب، آب موج برداشته بود. گفتم: «چی را؟» فقط

توی موج‌ها را نگاه می‌کرد. چی را می‌دید؟ چرا به منیره خاتون رسیدم؟
فخر النساء ... کاش عکس داشتم، گلدان ... گل می‌بخک ... فخر النساء
دستم را گرفت. چه دست سبکی داشت! رفتیم توی درخت‌ها، توی
همان دالان سبز طولانی که به سایه می‌رسید و به آن طرف درخت‌ها، به چاه-
گاو و به آن ستون گچی. خم شد، چند سنگ برداشت و گذاشت کف
دستم. نگاهم کرد، می‌خندید. همان لب‌خند بود. زیر برق آفتاب که نمی‌شد
جایی پنهان شد. گفت: «بزن.» گفتم: «به چی؟» گفت: «پس خیلی پرتی،
شازده. جد کبیرت فقط دلش به این خوش بود که هر روز صبح می‌تواند
استخوانهای دشمن اجدادی را لگد کوب کند، عظام رمیم‌نادر و زنده
را، و تو حتی می‌ترسی به این آدمی که اقلایست سال است گچش
گرفته‌اند سنگ بیندازی. ترس، شازده. زود باش روح پدر بزرگ را
شاد کن. آخر این نوکر نمک به حرام خفیه‌نویس صدراعظم وقت بوده،
پدرم گفت. باور کن. پدر بزرگ وقتی می‌فهمد دستور می‌دهد که همین‌جا،
روی این بلندی، گچش بگیرند تا همه چیز را درست ببیند و به عرض برساند.»
سنگ‌ها توی دست من بود و آنجا روی پایه سنگی که چند پله
می‌خورد، آن بالا، طرح مبهم و گچی يك آدم بود. چطور تا آنوقت
نفهمیده بودم. گفتم: «نمی‌دانستم. لاله آقا که حرفی نزد.» گفت: «حالا
که فهمیدی چرا ایستاده‌ای؟ زود باش سنگسارش کن.»

این خفیه‌نویس کی بوده؟ اسمش؟ فخر النساء هم نمی‌دانست.
گفت: «یکی از سی‌کرور آدم. چه فرق می‌کند؟ آدم بوده.» خودم
دستور دادم خرابش کنند. نرفتم. گفتم، همانجا خاکش کنند. باز هم
بود، توی دیواره چاه گاو و حتی ... پرش کردند. چرا این کارها را
می‌کرده؟ پدر آدم خوبی بود، مراد می‌گفت. مراد پدر را خوب
می‌شناخت. فخر النساء گفت: «خیلی کشته، اما خوبی پدر این بوده که
نمی‌دیده، که جلو روش نبوده، که هر روزه نبوده، که يك ساعت و

خلاص. يك دفعه دوپست تا پانصد زخمی و کشته.»
فخر النساء گفت: «خوب، برویم. درر گهای توحته يك قطره از
خون اجداد کبارت نیست.» ریگ‌ها را ریختم. پدر توی پنج دری
نشسته بود، پشت به بالش. زیرپایش مخده بود، منقل آتش جلو رویش.
طرف دست چپ و راستش هم بالش بود. میرزا نصرالله داشت دمش
می‌داد. پدر گفت: «چه زود باهم آشنا شدید!» سبیل پدر خاکستری
بود. دود را از بینی و دهانش می‌داد بیرون. فخر النساء حرفی نزد. دستم را
رها کرده بود. داشتیم اتاق‌ها را می‌گشتیم که به آنجا رسیدیم. پدر گفت:
«خوب، بروید بیشتر با هم آشنا بشوید.»

فخر النساء گفت: «نیره خاتون حتماً نامه نوشته که ما دو تا باید
باهم عروسی کنیم.» بعدها گفت. هیچوقت نمی‌گفت: مادر. می‌نشست
روی مهنابی و کتاب می‌خواند. وقتی رفتم پهلویش، کنار نرده مهنابی،
گفت: «شازده، اینجا بیکار نایست. سرگردانی برایت خوب نیست،
باید کاری بکنی.» شکار می‌رفتم، با جیب. لطفی نداشت. آنقدر آهوها
را دنبال می‌کردیم تا از پا می‌افتادند. زبان‌شان از دهانشان بیرون می‌ماند.
چه سرخ بود! شکمشان می‌لرزید، با آن پاهای کوچک و چشم‌های خوش-
حالت سیاه و آن نگاه‌های مات و ترسان. فقط ورق سرم را گرم می‌کرد.
سه‌شاه و دو بی‌بی. وقتی می‌دیدم که دست طرف دارد می‌لرزد و پائین چشمش
می‌پرد و یادارد سیگار را توی جاسیگاری خاموش می‌کند... برای اینها
بود که رفتم طرفش. باید يك جورى ملك و املاك را آب می‌کردم. وقتی
دستم خالی بود توپ می‌زدم.

فخر النساء می‌گفت: «اینها که کار نشد، خودت را داری فریب
می‌دهی. باید کاری بکنی که کار باشد، کاری که اقلایک صفحه از تاریخ را
سیاه کند. تفنگ را بردار و برو کنار نرده‌های باغ و یکی را که از آن طرف
ردمی شود، نشانه بگیر و بزن. بعد هم بایست و جان‌کندنش را نگاه کن.

اما اگر از کسی بدت آمد، اگر دیدی که طرف دارد يك بيت شعر را غلط می خواند و یا بینی اش را می گیرد و یا حتی پایش را گذاشته است روی سکوی خانه تو تا بند کفشش را ببندد مأذون نیستی سرش را نشانه بگیری. انتخاب طرف هر چه بی دلیل تر باشد بهتر است. کسی که برای کشتن يك آدم دنبال بهانه می گردد هم قاتل است و هم دروغگو، تازه دروغگویی که می خواهد سر خودش کلاه بگذارد. اگر خواستی بکشی دلیل نمی خواهد. باید سر طرف، سینه طرف را هدف بگیری و ماشه را بچکانی، همین. بین، از اجداد و الالباب یاد بگیر. وقتی شکار پیدانی کردند آدم می زدند، بچه ها را حتی. می ایستادند و نگاه می کردند، به دستها و پاهایش که جمع می شد و تکان می خورد و به آن چشم ها که خیره به آدم نگاه می کرد.

می خندید، بی صدا، با همان خطوط کنار لب ها و چشمایی که پشت شیشه های عینك پلك نمی زد. من که نمی توانستم توی خانه بند بشوم. نصف شب می آمدم، مست، که نبینم، خطوط چهره اش آرام شده باشد، که عینکش را برداشته باشد، که پلك ها بسته باشد. دراز به دراز روی تخت، با آن زیر پیراهن سفید و آن موهای افشان روی بالش. می گفت: «چرا غرا خاموش کن، شازده».

شازده احتجاب بلند گفت:

— اینها بود دیگر و ... و ...

و سرفه کرد.

پشت آن پیشانی صاف چه می گذشت؟ چطور می توان به جای آن چشمها نشست و از پشت آن شیشه های قطور عینك به من، به فخری، به اشیاء عتیقه نگاه کرد و به خطوط کتاب ها و به آینه ای که روزه روز آن دو خط نازك روی پیشانی را عمیق تر نشان می داد؟

اگر مثل اجداد و الالباب می توانستم زیر درخت نسترن، روی تخت مرصع بنشینم و فرمایش بفرمایم که نو کرها، که جلاد محکوم را بیاورند...

دست محکوم را باید بست، آن هم از پشت. يك شب، يك هفته یا يك ماه توی سیاه چال، کند به پا و زنجیر به گردن، مأخود داشت. نور؟ شاید نور روزن طاق ضربی کافی باشد. این شعاع بی رنگ در آن سیاه چال نمور چه کار می تواند بکند؟ شاید تنها غبار بتواند مسیر نور را از ظلمت سیاه چال متمایز سازد. شلاق باید زد. اگر خودمان هم حضور داشته باشیم، حتماً بهتر است. فراس ها به مانگاه می کنند و محکم تر می زنند. باید يك کیسه پراز اشرفی جلو آنها انداخت. فریادها هر چه بلندتر باشد نو کرها باید محکم تر بزنند و هر چه محکم تر بزنند باید منتظر فریادهای بلندتری بود. زیر نسترن، در سایه خنك با عطری که فضا را پر کرده است. به پوست صورتش نباید خدشه ای وارد شود. قدغن می فرمودیم که مبادا... آخر سر باید به کرسی نشین ایالت یا به پایتخت ممالك محروسه هدیه فرستاد و نازشست گرفت. نطع را می گسترند. جلاد، لباس سرخ می خواهد؟ حتماً. سبیلش هم باید به بنا گوش برسد. برق خنجر. خنجر پیرشال جلاد است. و ما که فرموده ایم تا از سر شب تنور را روشن کنند، می دانیم که اینك خرمی از آتش بارویه ای از خاکستر آماده است. جلاد به مانگاه می کند. سرمبارك را تکان می دهیم. دوانگشت جلاد در بینی محکوم است. کدام محکوم؟ هر کس می خواهد باشد: یکی که سرش ارزش داشته باشد؛ پشت چین های پیشانی اش چیزی باشد که بدان وقوف نداریم. امامی دانیم که مضراست، که... جلاد خنجر را می گذارد روی گلوی محکوم و ما منتظر فواره خون می نشینیم و يك شاخه نسترن را به دندان می گیریم. خون فواره می زند. محکوم تکان می خورد، یانه؟ من که ندیده ام. پدر بزرگ و جد کبیر خیلی دیده بودند و بعد... بعد کاکل خون آلود محکوم توی دست جلاد است. و من چشم های وق زده محکوم را می بینم. اگر هم دلم مالش برود باید به خاطر حفظ جبروت قدر قدرتی خودمان هم که شده خیره نگاه کنیم به خون و به سرو به تن بی سر که دست بسته بر زمین افتاده است و تکان...

تکان می خورد، و به فراش ها و به جلاد که سر را با سیخ گرفته است و در تنور، میان آتش خوش رنگت، می گذارد تا بهتر بشود پوست سر را کند. پوست سر را باید کند و گرنه بو برمی دارد، آن هم در طول آنهمه راه و این راه های نا امن. وقتی سر را پراز کاه کردند و به حضور اقدس ما آوردند چطور می توان فهمید که پشت آن پیشانی و آن حلقه های گشاد و خالی چشم ها و آن دهان بی دندان چه می گذشته است؟ شاید به همین دلیل بوده که اجداد و الابرار محکوم را اول می انداختند توی سیاه چال، و شاید چون نمی توانستند از روزن و یا حتی از در زرد رنگه کنند خفیه نویسی بر محکوم می گماشتند تا تمام حرکات و حرف های او را بنویسد و شب به شب به عرض برساند. فراش ها در را باز می کردند، صندلی یا تخته پوستی می آوردند. خفیه نویس نگاه می کرده و می نوشته. اما اگر آن ملعون خبیث حتی ناله نمی کرد و یا خوابش می برد، هان؟ با لگد بیدارش می کردند. يك كاسه آب پهلویش بوده و يك تکه نان.

اگر محکوم بفهمد که آنجا، توی تاریکی و روی آن صندلی یا تخته پوست، یکی نشسته است و نگاهش می کند و می نویسد، حتماً، خودش را پشت پوستش (پوستی که به راحتی می توان کند و از کاه انباشت) پنهان می کند و یا نمی کند و رك و راست حرفهایش را می زند و یا باید به زور قلمتراش زبانش را باز کرد. و اگر محکوم بترسد، اگر لابه کند، مگر نباید یکی را هم رنگ او پیدا کرد؟ قحط که نیست. یکی که مثل محکوم شلاق خورده باشد، کند به پا و زنجیر به گردن، آنجا، در کنار او دراز به دراز خوابیده باشد و ناله کند... و باز اگر محکوم سکوت کند، اگر همه اش در این فکر باشد که همه چیزهایی را که در پشت پوست این آدم تازه می گذرد حدس بزند، اگر بخواهد خودش را به جای آن چشم ها بگذارد...؟ دست بالا، اگر محکوم به حرف بیفتد و وراجی کند خفیه نویس چطور می تواند آنهمه را به ذهن بسپارد یا بنویسد و به

عرض برساند؟ کدام حرکت و کدام جمله را به یاد خواهد داشت و کدام را از یاد خواهد برد؟ با گرد آوردن این جمله های نامربوط و گسسته و آن حرکاتی که تنها در لحظه وقوع دارای ارزش است چطور می توان به عمق گوشت و پوست و رگ و عصب يك آدم رسید؟ یا کسی را از سرنو ساخت؟ نکند باید محکوم و خفیه نویس آزاد باشند؟ دو آزاد در میان دیوارهای بلند و سرگرم با باغچه ای و حوضی و بیدی و چند صد جلد کتاب؟ و من؟ من...؟

و شازده احتجاب سنگینی عظیم سرش را بردستهایش حس کرد. دستهایش می لرزید.

دیوارها بلند بود. خیلی گشتم تا این خانه را پیدا کردم. چهار تا اتاق برای خفت و خیز دو آدم کافی بود. فخری گفت: شازده، خانم امروز سرفه کرد. آنقدر که ترسیدم.

گفتم: خون استفراغ کرد، هان؟

گفت: نه، شازده. خدا نکند. فقط يك کم کنار لبش سرخ شد. خانم زود با دستمالش پاك کرد. گفتم: «من می ترسم، خانم. می خواهید دکتر...» گفت: «نه، با کیم نیست.»

گفتم: بعد، بعد چه کار کرد، فخری؟

گفت: خانم گفت: «به شازده حرفی نزن.» گفتم: «نه، خانم.» فخری بوی کاهگل و آب صابون می داد، دستهایش و پیشبند و موهایش. گفت: «خانم بلند شد و رفت پهلوی حوض. رنگش پریده بود. گفت: فخری، صندلی را بگذار پهلوی حوض. گذاشتم. گفت: فخری، آدم توی این خانه دلش می گیرد، با اینهمه اتاق (عمارت چهار فصل بود، عمارت اجدادی). گفتم: چرا، خانم؟ گفت: نمی دانم، ولی هیچ دلم نمی خواهد اینجا بمانم. کاش شازده يك خانه دیگر می گرفت. این عمارت کهنه شده است. تو هم دیگر نمی توانی دست تنها به همه اتاق ها

برسی. کاش شازده می فروختش.»

تن فخری گرم بود، گرم و برهنه و پر خون. سل نمی توانست آن حصار زنده را بشکند. گفتم:

— بعد چی؟

گفت: نشست کنار حوض، گفت: «فخری، جورابه‌های من را در بیاور.» گفتم: «چشم، خانم.» جورابه‌هایش را در آوردم.

گفتم: پاهایش چطور بود، فخری؟ خروشت آمد؟

گفت: خیلی سفید بود، شازده.

فخر النساء پاهایش را می گذارد روی لبه حوض. لبه حوض سرد بوده. — و بعد توی پاشویه، با آنهمه ماهی. ماهی‌های آیند و به انگشتهای فخر النساء دهن می زنند. فخر النساء تب داشته، نفسش تنگی می کرده. گفتم: — عینکش را زده بود، فخری؟

گفت: بله، شازده. حتی گفت: «فخری جان، بی زحمت برو کتاب روی میز را برای من بیاور.»

گفتم: نشست کنار حوض و کتاب خواند؟

گفت: وقتی کتاب را آوردم، دیدم خانم دوتا دستش را گذاشته روی دوزانویش و دارد خیره نگاه می کند. گفتم: «خانم، بفرمائید.» حرفی نزد. فقط نگاه می کرد. گفتم: «خانم، کتابتان را آوردم.» خانم يك مرتبه پرید، شانه‌هایش تکان خورد، برگشت و عینکش را برداشت، گفت: «تویی، فخری؟» گفتم: «خانم، کتابتان.» گفت: «آهان، بده به من.» گفتم: بعد چی شد؟

گفت: بعد هیچی، کتاب را گذاشت روی دامنش و باز نگاه کرد. گفتم: به کجا؟

گفت: خوب، نمی دانم. آن روبه‌روم دخترهای سنگی بود که آب از دهنشان می ریزد، هم فواره، هم خیابان. درخت‌های چنار هم بود.

يك كلاغ هم نشسته بود وسط خیابان، داشت استخوان می خورد.

گفتم: به آسمان که نگاه نکرد؟

گفت: نمی دانم، شازده. من که رفتم روبه‌روی خانم. گفتم اگر بروم حتماً بدشان می آید.

که زدم، زدم توی صورت فخری. گفتم:

— مگر به تو نگفتم...؟

گریه کرد. گفتم:

— بعد چی؟

اشك‌هایش را پاک کرده بودم. حق‌حق گریه که نمی گذاشت. گفت: — من رفتم توی آشپزخانه به غذا سر بزنم. بعد که آمدم، گفتم: «خانم، می خواهید چراغ‌ها را روشن کنم؟» آخر داشت غروب می شد. گفت: «نه فخری، فقط آن پالتو پوست را ببند از روی شانه‌های من.»

گفتم: هنوز نگاه می کرد؟

گفت: آره، شازده. پاهایش توی پاشویه حوض نبود.

گفتم: كلاغ بودش؟

گفت: نبود.

گفتم: آن تکه از آسمان پیدا بود؟

گفت: ندیدم، شاید نبود.

گفتم: آن ته، ته باغ، در پیدا بود؟

گفت: به نظرم بود.

گفتم: فخر النساء چی گفت؟

گفت: خانم فقط گفت: «تو خوبی، فخری.»

كلاغ و استخوان، دخترهای سنگی، فواره و كلاف‌های موج... كلاغ حتماً اول به استخوان نوک می زند و بعد آن را برمی دارد، یا بر نمی دارد و از روی درختها، یا از میان درختها می پرد و می رود. فخر النساء نگاه

می کرده؟ اگر می دیده، تمام حواسش متوجه کلاغ بوده و آن استخوان و آن بال و پروازش از میان... از؟

هو! که روشن باشد در را می توان دید. عمه کوچك خیلی وقت پیش مرده بود. آن چشم ها... حتی اگر رهگذری از درز در نگاه کند، از این دور که نمی شود دید. اما فخر النساء می توانست ببیند، حتی اگر کسی نگاه نمی کرد. آن چشم های سیاه و نگران را می دید که صاحب آنها، که عمه کوچك، پیچیده شده در لفاف پیچه و چادر و چاقچور، پشت در ایستاده است و با احساسی آمیخته به ترس و غرور، محبت و نفرت و... و نمی دانم چی انتظار می کشیده تا شاید دختر ك باریك اندام تنها باز روی ایوان پیدایش شود، یازبر سایه خنك درخت ها و یا کنار حوض.

آفتابی بوده، آن تکه آسمان از میان سرشاخه ها پیدا بود. اگر يك لکه ابر توی آسمان می بود شاید چند قطره باران توی حوض می ریخت. فخری گفت یا نگفت. همه اش می گفت: «نمی دانم، نمی دانم» احمق! فخر النساء با آن بدن باریك و باد ملایمی که می وزیده...؟

به زندانی ها آب نمی دادند، فقط روزی چند جرعه. برای آنکه مدام نخواهند جابه جایشان کنند یا دست کم زندان به گند کشیده نشود. فقط يك تکه نان. توی یکی از اتاق های بیرونی انداخته بودندش تا مقرر بیاید که دیگر چه دارد و کجا. بعد یک دفعه می بیند که جلاد، با آن هیكل دراز، خنجر به دست توی درگاه ایستاده است. از نوک خنجر خون می چکیده. جلاد همانطور ایستاده بوده و نگاه می کرده شاید هم گاهی دست می کشیده به لبه تیز خنجر و نگاه می کرده به معتمد میزرا. معتمد میرزابه گل های قالی نگاه می کند و با انگشتش تمام انحنای یکی از خطوط نقش اسلیمی را دنبال می کند، می گوید: «خوب، چرا معطلی؟ یا الله کار را تمام کن.» جلاد می گوید: «حضرت والا فرمودند برو انعام سربریدن آقا حبیب را از معتمد بگیر.» فخر النساء می گفت. خوانده

بود یا پدرش تعریف کرده بود؟ فرق نمی کند.

فخر النساء به اینها فکر می کرده؟ یا به... به کلاغ و آن خیابان و سایه درخت ها؟ و یا به سرشاخه ها که آخر خیابان به هم می رسیدند و روی آن طاق می زدند، طاق سبز؟ و یا به صدای مداوم و یکنواخت فواره ها؟ گنجشك هایی که چشم هایشان را با قلم تراش در آورده باشند تا کجای می توانند بپرند؟ نردبان را می گذاشته و می رفته بالا و از لای طاق نماها چند گنجشك می کشیده بیرون. حتماً پر داشته اند و گرنه نمی توانستند بپرند. تا کجا؟ بالای همان نردبان چشم هایشان را در می آورده یا پائین؟ در می آورده. این کارها که ارثی نیست، یا هست. خون اجدادی؟ من که نتوانستم به شکار ادامه بدهم، حتی از دیدن يك مرغابی وحشی که توی خون... و یا تازی به دهان گرفته باشد دلم آشوب می شود. بچه سیزده ساله، تازه حاکم يك ولایت، چطور این کارها را می کرده؟ الله باشی کجا بوده که...؟ چشم های گنجشك ها را در می آورده، یکی یکی، و رهایشان می کرده تا بپرند. تا کجا؟ به درخت ها می خوردند یا به دیوار؟ می خندیده؟ نمی دانم، شاید فقط نگاه می کرده که این دفعه این یکی... یا شرط می کرده که این یکی حتماً می رسد به آن کاج و بعد که می دیده نرسیده یکی دیگر را. چرا؟ اینها چه خواندنی داشت؟

فخری گفت: «نشسته بود و نگاه می کرد.» کلاغ رفته بود. غروب بوده. فخر النساء اگر سر بر می گرداند می توانست سرخی غروب را ببیند. اما برنگشته، یا برگشته و دیده و دقت کرده. یا نکرده و بعد... بعد که تاریك شده، چی؟ حتماً نور یکی از چراغ های عمارت به بیرون می تابیده، شاید از پنجره غربی عمارت یا... و صدای فواره ها و زنجره، مثل حالا که نخ بی انتهای صدایشان... وقتی آدم به تاریکی نگاه می کند، به آنجا، می داند که چه چیزها ممکن است باشد، اما نمی داند چه ها می گذرد. برای همین است که در تاریکی خیلی خبرهاست. شبهایی که

دیروقت می آمدم می دانستم که کنار پنجره نشسته است، توی تاریکی... به تاریکی نگاه می کرده و... و شاید اصلا در تمام آن مدت فخر النساء چشم هایش را بسته بوده، و یا خواب بوده و... و توی خواب؟

در آن خانه اجدادی هر لحظه می توانست خودش را با چیزی سرگرم کند. با فکر کردن درباره آنهمه عترت و عصمت که توی اندرونی پدر بزرگ می لولیده اند و آخوندها... این خانه را خریدم. دیوارها را که دیدم پسندیدم. گفتم، خوب است درخت بید را ببندازم، باغچه را سنگفرش کنم و حتی حوض را پر کنم. اما نمی شد، اگر می فهمید نمی شد. گفتم، باشد عیبی ندارد. حیدر علی هم بود. زنش دادم. گفتم، آن گوشه، توی آن اتاق، کنار در جل و پوستشان را پهن کنند و فقط به باغچه برسند و به خرید خانه. اما وقتی دیدم باز دارند تخم و تر که زیادی می کنند - دو سال نشده دو تا بچه پیدا کردند - انداختمشان بیرون. خوب کاری کردم. رفت خانه پسر عمو. فخر النساء که تمام کرد باز پیدایش شد که: «من و فخری با همیم.» احمق!

اول کار، در را نمی بستم. سپرده بودم بار و بنشن را بیاورند خانه. رعیت ها می آوردند یا از بازار، تا بیرون کاری نداشته باشند. فقط گاهی که فخر النساء پایی می شد، می رفتیم ده. دکتر گفته بود که باید برود... دکتر گفته بود باید نخورد. به رعیت ها سپرده بودم که هر سال شراب ببندازند و بیاورند. توی زیر زمین چند تا خمره اش همیشه بود. عصر به عصر می خورد، سرشام هم می خورد. صبح ها چی؟ فخری می گفت: «گاهی، فقط يك جام و بس.» فخری می گفت: «صبح ها خانم همه اش دور حیات راه می رود.» اگر صبح زود بلند می شدم خودم می دیدم، از روی مهتابی. عینک را دستش می گرفت و راه می رفت. از پشت آن پیراهن تور سفید بلند تنش پیدا بود. پشت گردنش سفید سفید بود. موها را روی پستان هایش می ریخت. راه می رفت و يك ساقه سبز را می جوید. گاهی

که سرفه می کردم می رفت می نشست روی صندلی اش که زیر درخت بید بود. نشسته بود روی صندلی. عینک روی چشمش بسود. با موهایش بازی می کرد، گفت:

- شازده، منتظری، هان؟

گفتم: فخر النساء، صبح به این زودی سرما می خوری، آنهم با این پیراهن تور.

گفت: دیر بازود، چه فرق می کند. دیشب چقدر باختی، شازده؟ گفتم: تعریفی نداشت.

گفت: تو سرما نخوری.

گفتم: ترس.

گفت: صدا کن، فخری يك چیزی بیاورد ببندازد روی شانه من. و سرفه کرد. به فخری گفتم. و گفتم: «اگر خانم حرفی زد مواظب باش چیزیش یادت نرود و گرنه...» و لبهایش را مشت کردم و گرفتمش توی بغلم. گفتم:

- بخند، غش غش بخند.

گفت: آخر خانم...

گفتم: باشد، من می خواهم که صدايت را بشنود.

روی پا گرد پلکان، همانجا... که گفت:

- اینجا که نمی شود، شازده.

گفتم: چرا نمی شود؟

گفت: آخر سرده، پشتم یخ کرد.

گفتم: با اینهمه گوشت از چی می ترسی؟ بخند، دختر، بلند! اگر فخر النساء گفت: «چرا می خندیدی؟» بگو شازده گفت. ترس، بگو. اما یادت نرود، باید برایم بگویی که وقتی برای خانم تعریف می کنی چشم هاش، دست هاش و حتی لب هاش چطور می شود.

فخر النساء گفته بود: «تو خوبی، فخری جان.» و لبخند زده بود و دستهایش را کرده بود توی جیب‌های پالتو. چشم‌هایش پشت شیشه‌های عینک بوده، پلک نمی‌زده. فخری جلورویش زانومی‌زند و می‌گوید: «خانم، به خدا من ...» می‌گوید: «می‌دانم، تو خوبی.» و موهای فخری را از روی پیشانی‌اش عقب می‌زند. یخه پیراهن فخری را هم درست کرده بود. بعد می‌گوید: «فخری، برو حمام. اینطور که نمی‌شود. يك هفته تمام است که تو ...» می‌گوید: «آخر خانم، پاك نیستم. پاك که شدم، چشم.» فخر النساء می‌گوید: «پس شازده چطور باتو، آن‌هم وقتی که ...؟» فخری گریه می‌کند و سرش را می‌گذارد روی دامن فخر النساء. و فخر النساء دست می‌کشد روی موهای فخری. گفته بود: «تو خوبی، فخری.» و سرفه کرده بود.

از پله‌ها که آمد پائین دیدم فخری شانه‌هایش را گرفته بود. فخر النساء هنوز سرفه می‌کرد، گفت: «شازده، اگر وقت کردی دکتر ابونواس را خبر کن بیادش.» گفتم: «تلفن که هست، بگو فخری تلفن کند.» گفت: «ببین، خسرو خان، من حرفی ندارم، اما بهتر نبود که لاله‌ها را نمی‌فروختی؟ دست کم آنها را می‌گذاشتی برای من.» گفتم: «ما که برای اینهمه خرده ریز جا نداریم.» گفت: «برای شب منتظر باشیم؟» گفتم: «نمی‌دانم، تاجه پیش بیاید.» فخری سرش زیر بود. شب که آمد صدای فخر النساء، از اتاق بسالایی، می‌آمد. فخری گفت:

— دکتر آمد و گفت: «خانم، با این حالتان شراب نخورید. یا اقلا کمش کنید.» فخر النساء گفت: «دیر یا زود ...»

گفتم: فخری از صبح بگو.

گفت.

گفتم: بالا که رفتی چه شد؟

گفت: خانم خوابیده بودند روی تخت، گفتند: «فخری تو چرا بلد نیستی بخندی؟» خواستم بگویم: «آخر خانم، شازده با پر قلقلکم می‌دهد.» نگفتم. خانم گفت: «می‌دانم، اما نمی‌دانم که چرا شازده با تو، آن‌هم وقتی پاك نیستی.»

گفتم: دیگر چه گفت؟

گفت که نمی‌دانم. گفت که یادم نیست. گفت که نمی‌خواهم بگویم ... که زدم توی صورتش. گفت ... به گمانم گفت ... گریه کرد و گفت: «آخر من که همه چیز یادم نمی‌ماند.»

روی تخت، با آن گچ‌بری‌های دور تا دور و چلچراغ وسط سقف و آن آینه‌ها که توی گچ‌بری‌ها کار گذاشته بودند و کتابها ... از روی تخت آدم نمی‌تواند خردش را در آنهمه آینه ببیند. منیره خاتون می‌دید. د کتر می‌آید، فخری هم بوده. د کتر می‌گوید: «خانم، باید از سینه‌تان عکس برداری شود.» فخر النساء می‌گوید: «فقط شربت‌ی بدهید یا چیزی که سرفه نکنم، یا اقلا بتوانم سرپا بند بشوم.» گفتم: — دیگر چی گفتند، فخری؟

گفت: زیاد حرف نزدند. د کتر زود رفت. دم در گفت: «فخری، حال خانمت خیلی بد است. به شازده سلام برسان، بگو باید برای خانم فکری بفرمائید و گرنه ...»

گفتم: بخند، فخری. غش غش بخند. نمی‌خواهم صدای سرفه‌هایش را بشنوم. بخند!

فخر النساء مثل پدر بزرگ و مادر بزرگ سرفه می‌کرد. فخری می‌گفت: «آخر شازده، بیخود که نمی‌شود خندید.» با پر زیر بغلش را قلقلک می‌دادم، یا کف پاهايش را. فخری به خودش می‌پیچید. پستانهایش تکان تکان می‌خورد. آنقدر می‌خندید که چشم‌هایش به اشک می‌نشست. اما باز صدای سرفه فخر النساء می‌آمد. سرم را می‌گذاشتم لای موهای

فخری، گوشه‌هایم را می‌گرفتم.

آن‌بالا، روی آن تخت، وقتی که صدای خنده فخری را می‌شنید، با آن گنج‌بری‌ها و آینه‌های ریز، پرده‌ها و چلچراغ...؟ کتاب‌ها توی قفسه‌ها بود، پهلوی تخت، و یا روی بخاری، روی هم. اگر برمی‌گشت چوب‌الف کتابی را که روی میز بود می‌توانست ببیند. همین‌ها بود؟ هیچوقت نگفت: «تو خوبی، شازده.»

هرچه کردم نگذاشت تن برهنه‌اش را ببینم. می‌گفت: «خوش ندارم، شازده.» فقط پهلویش دراز می‌کشیدم، توی تاریکی با دستم تمام تنش را لمس می‌کردم. می‌گفت: «زود باش راحت‌کن، می‌خواهم بخوابم» اما باز خوابش نمی‌برد. می‌گفت: «حالا بلندشو چند صفحه‌ای از آن کتاب را برایم بخوان بلکه...» می‌گفتم: «باز شروع کردی، فخرالنساء؟ من خوابم می‌آید.» می‌گفت: «آن چراغ را روشن کن، بگذار پهلوی دستت.» روی تخت، کنارش می‌نشستم و می‌خواندم. دستهایش را زیر سرش می‌گذاشت و به سقف نگاه می‌کرد و من می‌خواندم. نگاه که می‌کردم، می‌گفت: «خواست کجاست، شازده؟» یکی از پستانهایش پیدا بود. نور چراغ روشنش می‌کرد. به آنحنای پائین پستان که سایه می‌خورد نگاه می‌کردم. گفتم: «بخوان، شازده.» مست بودم، حتماً، برای اینکه دست بردم و تکه‌های پیراهن خوابش را باز کردم. همانطور خوابیده بود، دستهایش زیر سرش بود و به سقف نگاه می‌کرد. گفتم: «دوستت دارم، فخرالنساء.» خندید، آنقدر بلند خندید که چشم‌هایش پر از اشک شد. عینک نداشت. فخری نمی‌توانست آنطور بلند و خوش صدا بخندد. اصلاً نتوانست. هرچه کردم نشد. پستان‌های بزرگش تکان می‌خورد، دهانش را آنقدر باز می‌کرد که تمام دندان‌هایش را می‌دیدم. نمی‌توانست. مثل اینکه آب قرقره می‌کرد، که می‌زد و باز نمی‌توانست. می‌گفتم:

— خوبه، همینطور بلند بخند.

وزیر بغلش را غلغلک می‌دادم تا به گریه می‌افتاد. کنارش دراز می‌کشیدم، سرم را می‌گذاشتم لای موها و یاروی پستانهایش. گرم بود. می‌خوابیدم، همانجا، توی رختخواب فخری. اما خوابم نمی‌برد. صدای سرفه‌های فخرالنساء خشک و مقطع بود.

وقتی عمارت را بردند و قندیل‌ها را خاموش کردند و بوی عود تمام تکیه‌ها پر کرد و قاری‌ها رفتند و مجلس ختم را برچیدند، فخرالنساء — بی‌آنکه گل می‌خکشد را از توی گلدان بردارد و بگذارد گوشه‌دهانش — باز رفت توی قاب‌عکسش نشست. گردروی موهایش نشسته بود. و شازده دید. و دید که فخرالنساء پشت آن گردروی موها و پشت آن پیراهن تور و عینک و پوست سفیدش، به‌دور از دسترس او، هست و نیست. و شمد سفید بود و خونی که از گوشه‌دهان فخرالنساء نشت می‌کرد. و باز صدای غرغر چرخ‌ها را شنید و صدای پای حسنی را. صندلی چرخدار از پله‌ها می‌آمد بالا و مراد پشت سرهم می‌گفت:

— بجنب، زن.

حسنی گفت: آخه خسته شدم، مگه مجبوری اینهمه پله را بری

بالا؟

و بعد فقط صدای حرکت چرخ‌ها بود روی کاشی‌های سرسرا. در که باز شد شازده فقط صدای چرخ‌ها را شنید و صدای پای زن را. در بسته شده بود.

— سلام.

حسنی هم گفت: سلام.

شازده گفت: مراد، باز که پیدات شد. مگر صد دفعه نگفتم...؟

شازده فقط حرکت نرم چرخ‌ها را روی قالی حس کرد. موش‌ها

داشتند چیزی را می‌جویدند. شازده داد زد:

— مراد، باز کسی مرده، هان؟

وسرفه کرد. کبریت که روشن شد شازده فقط همان دو چشم را میان چین و چروکها دید و کورسوی نوک سیگار را. می دانست که حالا صندلی چرخدار کنار بخاری است و حسنی دارد درخاکستر بخاری دنبال چیزی می گردد. صدای جوییدن موش هارا هم شنید. سرفه های خشک و کشدار شانه های شازده را لرزاند.

مراد گفت: شازده جون، شازده احتجاب عمرش را داد به شما. شازده پرسید: احتجاب؟

مراد گفت: نمی شناسیدش؟ پسر سرهنگ احتجاب، نوۀ شازده بزرگ، نبیره جد کبیر افخم امجد. خسرو را می گویم، همان که روز سلام می ایستاد پهلودست شازده بزرگ، و شازده بزرگ دست می کشید روی موهایش و می گفت: «پسرم، تو مثل پدرت قرمساق نشی.»

شازده گفت: آهان.

— سل گرفت، بدنش شده بود مژدوک. دیگه نمی شد شناختش. خدا بیامرز دش.

سرفه شانه های شازده را لرزاند. و شازده شنید که شیشه های رنگی پنجره ها، چلچراغ ها، کاسه بشقاب های روی رف ها، عکس پدر بزرگ و مادر بزرگ، پدر و مادر، عمه ها و حتی فخر النساء لرزیدند. و شازده دید که فخر النساء، دراز به دراز، زیر آن شمد سفید دراز کشیده است و خون دارد به شمد نشت می کند و پهن تر می شود. سرفه کرد و خون دهان و کنار لبش را تر کرد.

موش ها رفته بودند. سر شازده زیر بود، روی ستون دستهایش. دستهایش می لرزید. پیشانی اش سرد شده بود. صبح کاذب همه اتاق را روشن کرده بود و از دور دست ها خروس ها می خواندند. شازده عوصی سگ ها را شنید و صدای حرکت چرخ ها را روی قالی و بعد صدای باز و بسته شدن در را.

چرخ ها روی کاشی های سرسراغز غر صدای می کرد و روی پله ها. مراد گفت: — بجنب، زن.

و حسنی گفت: آخه خسته شدم، مگه مجبوری اینهمه پله را بری پائین. پله ها نمور و بی انتها بود. و شازده که می دانست نتوانسته است، که پدر بزرگ را نمی شود در پوستی جاداد، که فخر النساء... از آنهمه پله پائین تر و پائین تر می رفت، از آنهمه پله که به آن دهلیز های نمور می رسید و به آن سردابه مهریرو به شمد و خون و به آن چشم های خیره ای که بود و نبود.

پایان